

# آبی‌ترین دریا

داستانهایی از تشرفات علمای بزرگ شیعه

مریم ضمانتی یار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ضمائنتی یار، مریم، ۱۳۴۵ -  
آبی ترین دریا / مریم ضمائنتی یار. - تهران:  
موعود عصر، ۱۳۸۰.  
۹۳ ص.

ISBN 964-6968-25-2: ۵۰۰۰ ریال

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا .  
۱. داستانهای مذهبی -- قرن ۱۴ . ۲. داستانهای  
فارسی -- قرن ۱۴ . ۳. مجتهدان و علما -- داستان.  
الف. عنوان.

۲۹۷/۶۸

BP۹/ض۸۲۲

۸۰-۲۱۸۸۵م

کتابخانه ملی ایران  
محل نگهداری:

# آبی‌ترین دریا

مریم ضمانتی یار

آبی‌ترین دریا

نویسنده: مریم ضمانتی یار

ناشر: نشر موعود (مؤسسه فرهنگی موعود عصر)

با حمایت معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۰

چاپخانه: پیام

شمارگان: ۳۰۰۰

شابک: ۹۶۴-۶۹۶۸-۲۵-۲

قیمت: ۵۰۰۰ ریال

---

تهران، ص.پ. ۱۱۱-۱۷۳۵۱۱، تلفن: ۳۳۵۷۹۲۰، نمابر: ۳۳۳۲۵۵۲.

## سخن ناشر

در طول تاریخ پر فراز و نشیب غیبت بسیار بوده‌اند فرزندگان و نیک مردانی که چشمانشان با سرمه نگاه بر جمال دلربای یوسف آل محمد، علیهم‌السلام، روشن شده و جان و دلشان با شهد کلام آن عزیز غایب از نظر، حیاتی دوباره یافته است.

در این میان ما سیه‌روزانی که نه چشمانمان به جمال آن یگانه دوران روشنی یافته و نه دل و جانمان شهد کلام آن یار شیرین سخن را چشیده است چاره‌ای جز دل بستن به حکایت عشق و دلدادگی و پیوند و وصال آن نیک‌بختان نداریم؛ شاید که به هنگام شنیدن و یا خواندن یکی از این حکایت‌ها قطره اشکی از گوشه چشمان جاری شود و ترجمان تمنای درونی ما برای دیدار آن طلعت خجسته گردد.

در خیل نیک‌بختانی که به شرف لقای مولای خود رسیده‌اند علمای بزرگوار شیعه جایگاه خاصی دارند؛ بزرگانی چون علامه حلی، مقدس اردبیلی، سید بحر العلوم، سید مهدی قزوینی و... که عمری را با عشق مولای خود سپری کردند و تمام وجود خود را وقف مقتدای خود نمودند. کتابی که اکنون پیش روی شماست، گزیده‌ای است از حکایت تمنا و وصال آن بزرگمردان، که با قلم توانای نویسنده ارجمند خانم مریم ضمانتی یار بازنویسی و پردازش داستانی شده است. امید که مورد قبول حضرت صاحب الامر، علیه‌السلام، و همه منتظرانش واقع شود. ان شاء الله...

## فهرست عناوین

صفحه	عنوان
۹	عروس باغ سیب
۳۷	ثمره مقدس
۵۳	همسفر با تو تا کربلا
۶۷	آبی‌ترین دریا

## عروس باغ سیب

آفتاب گرم تابستان بشدت می تابید و باغ سیب زیر درخشش آفتاب از همیشه زیباتر شده بود. «محمد» که در نزدیکی باغ سیب روی زمین کوچک کشاورزی اش کار می کرد، خسته، قد راست کرد. بیل را در خاک فرو برد و با دستمالی که بر گردن بسته بود، عرق پیشانی اش را پاک کرد. آفتاب به آخرین حد از گرمای ظهر رسیده بود. دست از کار کشید و به طرف جوی آبی که از کنار مزرعه اش می گذشت، رفت. آستینهایش را بالا زد و وضو گرفت و زیر سایه درخت تنومندی که کنار آب بود، قامت به نماز بست. خنکای آب جویبار و حلاوت نماز، خستگی را از تنش برد. نمازش را که خواند روی علفهای نرم کنار آب نشست تا نان و پنیر و سبزی را که مادرش در دستمالی پیچیده بود بخورد. ناهار ساده اش را با اشتها خورد و بلند شد تا دوباره آبی به صورتش بزند و برای کار در گرمای مزرعه آماده



شود. هنوز دستش را در آب فرو نبرده بود که سیب سرخی غلت زنان در آب به سویش آمد. با خودش فکر کرد حتماً از باغ سیب «سید» به آب افتاده است و درختان باغ او آنقدر سیب دارند که اگر یک سبد پر از سیب هم از دست کارگری به آب بیفتد، اعتنا نمی‌کند. این فکر که از ذهنش گذشت، دست به آب برد و سیب را گرفت و آن را به صورتش نزدیک کرد. حس کرد با نان و پنیر سیر نشده و سیب را با اشتها خورد. سیب ترد و شیرینی بود و خوردنش مطبوع و گوارا. اما همینکه تمام شد، ناگهان از خودش پرسید: محمد! صاحب این باغ و درختان سیب، راضی بود تو سیبش را بخوری؟ از صبح توی گرما عرق ریختی و بیل زدی تا یک لقمه نان حلال برای خودت و پدر و مادر پیرت به دست آوری، آن وقت...

این فکر او را از جا کند. سفره‌ خالی نان و پنیرش را کنار درخت گذاشت و به سوی باغ سیب به راه افتاد. از فراز پرچین باغ می‌شد سرشاخه‌های درختان سبز را دید که غرق سیب بودند و کارگران با سبدهای بزرگ مشغول سیب چینی. فکر کرد حتماً از دست یکی از همینها سیبی به آب افتاده است. به طرف در چوبی باغ به راه افتاد. سید دور تادور باغش را دیوار کشیده بود و این مسأله، دلهره محمد را بیشتر کرد. چرا که فکر کرد اگر سید راضی بود که مردم سیبهایش را به همین راحتی بخورند که دور باغش دیوار نمی‌کشید. به در باغ که رسید، در زد. کارگری در را باز کرد. خسته به نظر می‌رسید و یک سبد پر از سیب سرخ و تازه در دست داشت. محمد سلام کرد و گفت: خدا قوت! با صاحب باغ کار دارم. کارگر از جلوی در کنار رفت و گفت: بیا تو! آقا سید آنجاست، انتهای باغ. باید نمازش تا حالا تمام شده باشد.

محمد پابه باغ گذاشت. سالها همسایه این باغ بود و تا به حال وارد آن نشده بود. در برابر مزرعه کوچک و زمین زراعی او، این باغ سیب، بهشتی زیبا و پر نعمت بود. تا چشم کار می کرد ردیف درختان سیب بود و کارگران سیب چین که حالا برای نماز ظهر دست از کار کشیده بودند و سبدهای پر از سیب را تحویل سرکارگر می دادند و برای وضو به سمت نهر آبی که از وسط باغ می گذشت می رفتند. کوهی از سیب سرخ کنار باغ روی هم انباشته شده بود. یک لحظه از دل محمد گذشت: سید الان به من می خندد. می گوید میان این همه سیب و درختانی که هنوز غرق میوه های درشت و آبدار است، تو نگران سیب کوچکی هستی که از دست کارگری به آب افتاده و قسمت و روزی تو شده؟... اما با این همه باید بروم...

سایه مطبوع و خنک درختان و بوی خوش سیب جان و روح محمد خسته و تنها را زنده کرده بود. صدای بلبل از هر گوشه باغ به گوش می رسید و پروانه های سفید در همه جا پرواز می کردند. با دیدن این همه زیبایی در آن باغ با خودش گفت: کاش به جای بیل زدن بی حاصل روی آن زمین کوچک و کاشتن یونجه می توانستم صاحب فقط چندتا از این درختان سیب باشم. سید این همه درخت داشته باشد و من... و به خودش نهیب زد: محمد! یادت رفت برای چه کاری آمده بودی! به انتهای باغ که رسید، دید سید در سایه درختان سیب، بر روی فرش کوچکی نشسته و به تعقیبات نماز مشغول است. با دیدن محمد، پیش پایش بلند شد. محمد سلام کرد و گفت: قبول باشد. سید جواب سلامش را داد و گفت: قبول حق. خوش آمدی جوان. خسته نباشی.

- دلخسته نباشید سید! مزاحم نمازتان شدم.

- نه ابدأ. تمام شده بود. داشتم سجاده‌ام را جمع می‌کردم. که هستی و چه می‌خواهی؟

- نامم محمد است. در همسایگی باغ شما زمین کوچکی دارم که در آن کار می‌کنم. ساعتی پیش تازه ناهارم را خورده بودم که در جوی آبی که از باغ شما می‌گذرد و به زمین من می‌رسد، سیب سرخی را دیدم. آن سیب را ناخواسته خوردم. اما... اما بعد پشیمان شدم و... و فکر کردم از کجا معلوم که صاحبش راضی باشد. آمدم تا بپرسم راضی هستید یا نه و اگر نیستید چه کنم که راضی شوید. حاضرم پول آن را بپردازم یا در ازای آن هر کاری که شما بگویید بکنم.

حرفهایش که تمام شد، نفس راحتی کشید و منتظر جواب ماند. سید صمیمانه به رویش لبخند زد و گفت: کاش پسری مثل تو داشتم...! و بعد بی‌آنکه به چشمان محمد نگاه کند، سجاده‌اش را جمع کرد و یک سبد کوچک پر از سیب را پیش روی او گذاشت و گفت: نوش جان کن. سیبهایش شیرین و آبدار است. می‌گویم برایت غذا هم بیاورند تا کاملاً گرسنگی‌ات رفع شود.

محمد شرمنده گفت: نه سید! راضی به زحمت نیستم. باور کنید با همان سیب سیر شدم. اصلاً گرسنگی به این زحمت و مزاحمت که برای شما پیش آمد رجحان داشت. امیدوارم حلالم کنید. دیگر رفع زحمت می‌کنم. سید دست محمد را گرفت و گفت: کجا؟!!

- به مزرعه می‌روم. هنوز خیلی کار مانده که باید تا غروب انجام بدهم. سید، محمد را وادار به نشستن کرد و گفت: مگر من گفتم که راضی هستم؟

رنگ از روی محمد پرید. به زانو بر زمین فرود آمد و نالید: از همین می ترسیدم.

سید محکم و آمرانه گفت: حالا سیبی بخور تا ببینم...

- نه... نه نمی خواهم. بگوئید چه کنم تا راضی شوید.

سید نگاهش را از محمد دزدید و به سیبهای سرخ داخل سبد انداخت و گفت: رضایت من به این سادگی نیست. بالاخره سیب صاحب داشت و تو باید اول می پرسیدی، بعد می خوردی، نه اینکه اول بخوری و بعد بپرسی!

محمد در نهایت شرمندگی در خود فرو رفت. دیگر آن همه زیبایی و صفای باغ در نظرش جلوه‌ای نداشت. فقط دلش می خواست سید بگوید راضی ام و او را خلاص کند. اما هیبت نگاه سید او را وادار به نشستن کرده بود. در حالیکه سید رضایت هم نمی داد. آمد بگوید: ولی اینهمه درخت و اینهمه سیب، آن وقت به خاطر یک سیب... اما حرفی نزد. سید اضطراب محمد را که دید گفت: بگو بدانم اهل کجایی؟

محمد همانطور سر به زیر گفت: اهل روستای «نیار» که در چند فرسخی اردبیل است.

- زندگی ات با کشاورزی می گذرد؟

- بله! زمین کوچکی دارم که از پدر بزرگم برای پدرم به ارث رسیده. او دیگر ناتوان شده و نمی تواند کار کند و من به جای او کار می کنم. خانه کوچکی در «نیار» هم داریم که پدر و مادر پیرم در آن زندگی می کنند. تنها فرزند و نان آورشان منم و کار در مزرعه هم سخت و دشوار است. هر روز صبح برای کار در مزرعه باید چند فرسخ تا اینجا پیاده بیایم و غروب هم

خسته به روستایم برگردم...

فکر کرد با این حرفها می‌تواند دل سید را به رحم آورد و رضایت او را جلب کند. اما سید با همان نگاه نافذ که دل محمد را می‌لرزاند گفت: با این همه من راضی نیستم!

محمد در مانده گفت: بگوئید چه کنم که راضی شوید.

سید لبخند شیرینی زد و گفت: اینطور که پیداست ازدواج نکرده‌ای. محمد جا خورد: ازدواج؟! نه...

- بسیار خوب! شرط حلال بودن آن سیب سرخ این است که تو دختر مرا به همسری بپذیری!

رنگ محمد سرخ شد. سرش را تا می‌توانست به زیر انداخت. انتظار داشت سید بگوید بدون مزد برایم کار کن اما انتظار شنیدن این حرف را نداشت. سید حال و روز محمد را که دید گفت: خب نظرت چیست؟ محمد سر بلند کرد و گفت: دختر سید بزرگواری چون شما عزیز و محترم است. من هم جوان فقیر و کشاورزی هستم و برایم باعث افتخار است... اما فکر نمی‌کردم شرط حلال بودن سیب باغ شما، ازدواج با دخترتان باشد...

سید سرش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدا خودش می‌داند که چقدر این دختر برایم عزیز است و تنها فرزند و وارث من است. مادرش را در کودکی از دست داده و من به خاطر آسایش خاطر او، دوباره همسری اختیار نکرده‌ام. در زندگی هیچ چیز کم ندارد جز یک همسر باایمان و پاکدامن و فکر می‌کنم این همسر خوب تویی. چرا که به خاطر شبهه در سببی که آب به مزرعات آورده، اینگونه مضطرب و پریشان شده‌ای و

حلاکت می‌طلبی. پیداست که حلال و حرام خدا را محترم می‌شماری و همین برای من بسیار ارزش دارد. پس تو با ازدواج با دختر من موافقی؟ محمد با شرم و شادمانی، دستهایش را که می‌لرزیدند، در هم حلقه کرد تا سید لرزش آنها را نبیند و زیر لب آهسته گفت: وصلت با دختر شما برای جوان فقیر و غریبی چون من افتخار بزرگی است.

سید دست روی دستان محمد گذاشت و گفت: بسیار خوب! آن سیب سرخ به شرط ازدواج تو با دخترم بر تو حلال است. راضی شدی؟ محمد ناباورانه گفت: عجب سیب پربرکتی!

سید نفس عمیقی کشید و گفت: ولی یک مسأله ناگفته هم هست. دل محمد فرو ریخت: اگر در برابر این همه ثروت که دختر شما دارد، چیزی از من می‌خواهید من دستم تهی است.

سید نگاهش را از محمد گرفت و به درختان پر از سیب دوخت و گفت: نه، من چیزی جز خوشبختی دخترم از تو نمی‌خواهم. من همه چیز دارم و بهترین مجلس عروسی را برای تو و دخترم برپا می‌کنم. اگر همه اهالی «نیار» هم به اینجا بیایند، من در پذیرایی از آنها کوتاهی نمی‌کنم. چرا که دختر من، یگانه دختر من، لایق بیش از اینهاست و اینها همه به پاس نعمت وجود تو جوان باایمان و خداترس است. اما... اما مسأله چیز دیگری است.

محمد نگران به دهان سید چشم دوخت. سید دستی به محاسن سفیدش کشید و سکوت کرد.

محمد سکوت طولانی سید را که دید گفت: نمی‌دانم چه سرنوشتی در انتظار من است که برداشتن سیبی از آب، دنیای تازه‌ای را به روی من

گشوده است. حال از شما عاجزانه می‌خواهم بیش از این مرا در دلهره و اضطراب نگذارید و بگویید مسأله چیست.

سید انگار که برای اولین بار پرده از رازی برمی‌دارد، گفت: محمد! دختر یگانه و نازنین من، از نعمت سلامتی کاملاً بی‌بهره است!!

محمد چشمانش را به چشمان روشن و نورانی سید دوخت و سید ادامه داد: او نه می‌بیند، نه می‌شنود، نه حرف می‌زند و نه راه می‌رود...

محمد حس کرد گُر گرفته است. پوست صورتش از شدت هیجان داغ شده بود. نفس در سینه‌اش مانده بود و بالا نمی‌آمد. یک لحظه تصور دختری علیل و نابینا او را بر زمین می‌خکوب کرد. سید او را به حال خودش رها کرد و بلند شد. محمد حتی توان اینکه با نگاهش عکس‌العملی نشان دهد، نداشت. شرط سید در برابر حلال شمردن آن سیب، سنگین‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد. سید ابتدا آن همه از ثروت و مکتب دخترش گفته بود تا او را آماده پذیرش این واقعیت سنگین بکند و بعد چنین حقیقت تلخی را بر زبان آورده بود.

محمد با خود اندیشید: به خانه برگردم و به مادر پیرم بگویم به خاطر خوردن یک سیب حرام، کارم به اینجا رسید که یک عمر پرستار دختری کور و کر و فلج باشم!... واقعاً اگر طرف حساب این معامله خدا بود همین قدر سخت می‌گرفت؟! نه... خدا این همه سختگیر نیست. بخشنده و مهربان است.

سید که دید محمد سخت به فکر فرو رفته و هیچ حرفی نمی‌زند جلو آمد و گفت: جوان خیلی توی فکری...

محمد سر بلند کرد. دهانش خشک و تلخ شده بود. مزه شیرین آن

سیب/سرخ به تلخ‌ترین زهرها بدل شده بود. پشیمانی و ندامت از خوردن آن سیب بر جان‌ش پنجه می‌کشید. دهانش را باز کرد، اما تلخی و خشکی دهان، توان حرف زدن را از او گرفته بود.

سید که او را سخت مردد و نگران دید گفت: با آنکه تو جوان باایمانی هستی و دخترم را نیز بسیار دوست دارم اما اصرار نمی‌کنم. اگر راضی به این وصلت نیستی، حرفی نیست. فقط بدان که آن سیب را حلالیت نمی‌کنم. همین!

محمد دست دراز کرد و سیب سرخی را از توی ظرف پیش روی سید برداشت و گفت: تو خودت را جای من بگذار. خوردن یک سیب آب آورده، چنین تاوانی دارد؟ می‌گویی که دخترت نه می‌بیند، نه می‌شنود، نه راه می‌رود. من چگونه یک عمر با کسی زندگی کنم که هرگز مرا نخواهد دید، صدایم را نخواهد شنید و در فراز و فرود زندگی، همگام من نخواهد بود... تو بگو جای من بودی می‌پذیرفتی؟...

سید آخرین تیری که در ترکش داشت رها کرد: ولی او صاحب ثروت هنگفتی است. می‌دانی این باغ سیب چقدر ارزش دارد؟ تو بدون زحمت صاحب همهٔ اینها خواهی شد. من وصیت‌نامه‌ام را نوشته‌ام و تمام زندگی‌ام را برای دختر و داماد آینده‌ام به ارث گذاشته‌ام.

محمد دردمندانه آهی کشید و گفت: این ثروت به چه درد من می‌خورد، وقتی که همسر یک عمر با من سخن نگوید، راه نرود و مرا نبیند... نه... قبول کن سید که شرط سنگینی گذاشتی. سنگین‌تر از جرم و گناه من... سید آمرانه گفت: حرف همین، اگر رضایت مرا به خاطر حلال بودن آن سیب می‌خواهی، همین است و به راه افتاد و از محمد دور شد و



او را با پریشانی و تردیدش تنها گذاشت. کارگران که ناهارشان را خورده بودند، دست به کار شدند و سید بی‌توجه به حال محمد، به میان آنها رفت و با امر و نهی خودش را مشغول نشان داد. محمد ناچار بلند شد تا از باغ بیرون برود. در تمام عمرش لقمه‌ای حرام نخورده بود. پدرش تا سرپا و سالم بود در زیر آفتاب داغ مزرعه عرق ریخته بود، دستهایش پینه بسته و کمرش خمیده شده بود و او هم از وقتی به یاد داشت کار کرده بود و حالا...

به راه افتاد. تردید و دودلی به دلش چنگ انداخته بود و حرام بودن سیبی که خورده بود مثل یک حبه آتش درونش را می‌سوزاند. تصور زندگی با دختری علیل و ناتوان هم برایش دردناک بود. او امیدوار بود بتواند همسری جوان و سالم به خانه بیاورد تا در سالهای پیری یار و مدد رسان مادر و پدر پیرش باشد نه اینکه... آهسته باغ را طی کرد. دیگر آن همه زیبایی در نگاهش هیچ جلوه‌ای نداشت. نگاه پرسشگر و سنگین کارگران باغ آزارش می‌داد و بخصوص نگاه غریب سید که او را تا جلوی در دنبال می‌کرد، برایش قابل تحمل نبود. با شتاب از باغ بیرون رفت و در را پشت سرش بست. به مزرعه خودش که رسید بیل را برداشت تا مشغول کار شود. اما حس می‌کرد اصلاً توان بلند کردن آن را ندارد. بیلی که صبح آنقدر تند و سریع در خاک نرم مزرعه فرو می‌رفت، انگار میله‌ای سنگین و فولادی بود که در دل سنگ اثر نمی‌کرد. بیل را به کناری انداخت و زیر سایه درخت نشست و بی‌آنکه دست خودش باشد اشک از چشمانش سرازیر شد و زیر لب زمزمه کرد:

خدایا اگر محمد تنها و بی‌پناهت را با سیب آب آورده‌ای امتحان

می‌گفتی، کمکش کن که سر بلند از این امتحان بگذرد. تو می‌دانی هرگز حرام نخورده‌ام و دیگر هم نمی‌خواهم بخورم. تو خودت از دلم خبر داری و می‌دانی که ازدواج با آن دختر علیل هم جوانمردی‌ای می‌خواهد که می‌ترسم نداشته باشم. او گناهی نکرده که به این روز افتاده اما اگر می‌خواهی عمری را با او سرکنم به من جوانمردی و گذشت عطا کن و اگر تقدیر من به این ازدواج نیست، به دل سید بینداز که از این شرط بگذرد و آن سیب را بر من حلال کند تا من به دنبال سرنوشتم بروم...

سر بلند کرد و با دیدگانی اشکبار به آبی آسمان چشم دوخت و به آنچه که سید گفته بود اندیشید...



غروب، درهم و آشفته، پیاده، راهی روستا شد و تمام راه با خدا حرف زد و اشک ریخت. حس می‌کرد در برابر دشوارترین امتحان زندگی‌اش قرار گرفته؛ بر سر دوراهی تردید: اگر با آن دختر ازدواج می‌کرد یک عمر رنج به دنبال داشت و اگر به او پشت می‌کرد با مال حرامی که خورده بود، غضب خدا را به جان خریده بود.

پا به حیاط خانه گذاشت. مادر پپرش را دید که در ایوان نشسته و نماز می‌خواند. محمد به جز سلام، هیچ حرفی بر زبان نیاورد. وضو گرفت و به نماز ایستاد تا کمی آرام شود و مادر و پدرش پی به آشفتگی درونش نبرند. چشمان اشک‌آلود و چهره پریشان محمد در تاریکی بعد از غروب پیدا نبود. اما پدر که نمازش را خوانده بود و سر سجاده ذکر می‌گفت، از حرکات محمد فهمید که حالش مثل همیشه نیست. مادر نمازش را که

تمام کرد فانوس را از میخ دیوار برداشت و روشن کرد. در پرتو نور فانوس چهره محمد آشکارتر نشان می‌داد که گریه کرده و پریشان است. نمازش را که خواند بسترش را از اتاق آورد و روی ایوان خانه پهن کرد تا بخوابد. شب تابستانی روستای نیار، ستاره‌باران بود و محمد هر شب دوست داشت به پشت بخوابد و ستاره‌ها را نگاه کند. اما آن شب فقط زود بسترش را انداخت تا مجبور به جواب دادن به نگاه نگران و پرسشگر پدر و مادرش نشود. شاید اگر دیگر خواهر و برادرانش در کودکی از بیماریها و فقر جان به در برده بودند و خانه با حضور آنها این همه ساکت و آرام نبود، اینقدر آنها روی پلک زدن محمد هم دقیق نمی‌شدند. اما فقط او برایشان مانده بود و عزیزشان بود.

محمد پشت به پدر و مادر دراز کشید. مادر دستی به زانوهایش گرفت و به زحمت از جا بلند شد. چادر نمازش را از سر برداشت و بالای سر او رفت و گفت: محمد چه شده؟ مگر گرسنه نیستی که به رختخواب رفته‌ای؟ تازه مغرب بالا آمده. چه وقت خواب است؟

محمد بی‌آنکه سر برگرداند گفت: خسته‌ام مادر... گرسنه نیستم... و در دل گفت: همان سیبی که خوردم بس است. همان سیب حرامی که دارد گوشت تنم می‌شود.

مادر سر درنیاورد: یعنی چه گرسنه نیستی. از صبح بیل زده‌ای و کار کرده‌ای و بجز یک لقمه نان و پنیر، چیزی نخورده‌ای. حالا می‌گویی گرسنه نیستی؟

پدر که نگران، حرفهای مادر و پسر را گوش می‌داد گفت: محمد از هر کس بتوانی حالت را پنهان کنی، از من و مادرت نمی‌توانی. بیست و سه

سال است که صدای نفس‌هایت هم برای ما آشناست. قلب ما به صدای قلب تو می‌تپد. از ما پنهان نکن. بلند شو بنشین و هرچه در دل داری به ما بگو. هم ما را از نگرانی نجات بده هم خودت را سبک کن. اگر از من و مادرت کاری ساخته بود، مطمئن باش دریغ نمی‌کنیم. اگر هم درگشودن گره از مشکلات ناتوان بودیم، برایت دعا می‌کنیم که دعای پدر و مادر ناتوانی چون ما در حق فرزند خوبی چون تو حتماً مستجاب است.

حرف پدر، دل محمد را قدری آرام کرد. راهی که پدر نشان داده بود تنها راه نجات فعلی او از این وضع پریشان بود. از جا برخاست و به احترام خواسته پدر و مادر نشست. اشک اما مجالش نداد که حرفی بزند. مادر آشفته با دست چروکیده و لرزانش، اشک را از محاسن سیاه محمد پاک کرد و گفت: مادرت زنده نباشد تا اشک تو را ببیند. حرف بزن چه شده؟ تو که جوان شاد و خنده‌رویی بودی. تو که با آمدنت به خانه شادمانی می‌آوردی. امروز چه بر سرت آمده که اشکت را جاری کرده؟

محمد به زحمت و تنها برای تسلی دل مادر و پدر بغضش را فرو خورد و گفت: یک عمر به من لقمه حلال دادید و من هم از وقتی جای پدر را در مزرعه گرفته‌ام، زحمت کشیده‌ام و عرق ریخته‌ام تا لقمه حلال به خانه بیاورم. مادر نگران پرسید: خب مگر امروز غیر از این بود که گفتی؟ و پدر به فکر فرو رفت. محمد جواب داد: امروز آب جویبار سیبی از باغ سیب سید به مزرعه آورد و من یک آن فریب شیطان را خوردم، سیب را از آب گرفتم و خوردم. بی‌آنکه فکر کنم آیا صاحب آن راضی است یا نه. پدر نگاهش را به چشمان اشک‌آلود محمد دوخت و گفت: محمدم! این که غصه ندارد. به باغ می‌رفتی و رضایت صاحب سیب را جلب می‌کردی.

حتی اگر قرار بود پول سیب را بدهی یا حتی بدون مزد برایش کار کنی.  
- رفتم پدر... رفتم و همه اینها را که گفتم گفتم. اما او شرطی برای  
رضایت گذاشت که...

محمد از ادامه توضیح ماجرا بازماند. جرأت ابراز نداشت و مادر  
دل‌نگران دو دستش را بر روی زانوهای محمد گذاشت و التماس کرد:  
جانم را به لب نرسان مادر، بگو شرط سید چه بود؟  
محمد برای نجات مادر از آنچه خودش کشیده بود تا سید شرط را  
گفته بود، گفت:

- شرطش این بود که با یگانه دخترش، وارث همه ثروت و باغ بزرگ  
سیبش ازدواج کنم!

نگاه مادر درخشید و پدر خندید: و تو نگران همین مسأله شدی؟  
محمد سر به زیر انداخت و گفت: خدا می‌داند که خوشحالی عالم را به  
دل‌م هدیه کرد. اصلاً باورم نمی‌شد اینطور راحت، خدا در رحمتش را به  
رویم گشوده و او خودش پیشنهاد این وصلت را داده اما...  
مادر نالید: باز که گفتمی اما...

محمد به زحمت آب دهانش را فرو داد و گفت: دختر سید نه می‌تواند  
بشنود، نه می‌بیند و نه راه می‌رود. یعنی پاره‌ای گوشت است و ناتوان از  
انجام جزئی‌ترین امور زندگی. و سید به من گفت که وصیت‌نامه‌اش را هم  
نوشته و تمام ثروتش را برای او به ارث گذاشته. اما همه اینها یک طرف و  
ترس من از خودم طرف دیگر. می‌ترسم برای زندگی با چنین دختری که  
نور چشم و همه زندگی سید است، آن همت، جوانمردی و گذشتگی را  
نداشته باشم و در میانه راه یا در همین ابتدا بمانم... حالا من مانده‌ام و

شرط حلال بودن آن سیب که چنین وصلتی است.

محمد سکوت کرد و مادر و پدر به هم نگاه کردند. صورت محمد در پرتو نور فانوس، معصوم‌تر از همیشه شده بود و چقدر این چهره برای آن دو پیر ناتوان، عزیز و دوست داشتنی بود و ناتوانی از کمک کردن به او در این شرایط زجرآور. مادر نتوانست تاب بیاورد و گفت:

- فردا با تو می‌آیم. به پای سید می‌افتم و از او می‌خواهم از گناه تو درگذرد و آن سیب را بر تو حلال کند و دخترش را به خدایی بسپارد که او را اینگونه آفریده است تا هرطور که مقدر است زندگی‌اش را ادامه دهد و تو را هم با سرنوشت خودت رها کند.

پدر ناله کرد: زن چه می‌گویی؟ مگر تو می‌توانی چند فرسخ راه تا مزرعه را با این پاها دردمندت پیاده برویی؟ اگر هم بروی مگر می‌توانی سید را راضی کنی. آن سیب مال او بوده و حق دارد هرطور که دوست دارد تصمیم بگیرد. مادر با گریه گفت: التماسش می‌کنم و به جدش او را سوگند می‌دهم.

محمد با غرور مردانه اشکهایش را پاک کرد و بلند شد و به ستون ایوان تکیه داد و گفت: نه مادر... نه... نیازی به التماس و سوگند نیست. گناهی مرتکب شده‌ام و مجازاتش را هم خودم باید ببینم. اما پدر... برگشت و به پدر که مستأصل او را نگاه می‌کرد، خیره شد: تو گفتی اگر کاری از دستتان ساخته نبود، دعایم می‌کنید... حال وقت دعاست... دعایم کنید تا از این امتحان بگذرم... اگر سربلند از این امتحان بگذرم، زحمت یک عمر شما و خودم به باد رفته است.

سکوت بر سرشان سایه گسترده. این دوراهی انتخابی که محمد بر سر

آن سرگردان مانده بود، دوراهی دشوار و سختی بود...

تمام شب خواب از چشمان محمد رفته بود و او چشم از آسمان و ستاره‌ها بر نمی‌داشت. ساعتی بعد از نیمه شب، ماه هم طلوع کرد و مهتاب حیاط کوچک خانه را روشن کرد. پدر و مادر هم هر دو در زمزمه و ذکر بودند. هر انتخابی که محمد می‌کرد آخرت او را تغییر می‌داد...

با صدای خروسخوان سحر، محمد بلند شد و وضو گرفت و نمازش را خواند. مادر که بلند شده بود تا برای نماز صبح آماده شود محمد را دید که سر بر سجده دارد و شانه‌هایش از گریه می‌لرزد. سر به سوی آسمان زیبای سحر بلند کرد و در دل گفت: خدایا تو دعای مادر را در حق فرزند صالح اجابت می‌کنی. محمدم را در انتخاب راه درست راهنما باش و او را از این پریشان‌خاطری نجات بده.

محمد سجاده‌اش را جمع کرد و آماده حرکت شد. مادر جلو رفت و گفت: می‌خواهی چه کنی؟

محمد سر به زیر انداخت و گفت: تمام دیشب بیدار بودم و فکر کردم. به باغ سید می‌روم و می‌گویم که شرطش را پذیرفته‌ام. و تا عمر دارم از دخترش مراقبت خواهم کرد. چه بسا در آن جسم بیمار و درمانده، قلبی پاک و رئوف باشد که خدا به آبروی آن مرا عاقبت به خیر کند. چه بسا دل شکسته‌ای او را که از زندگی ناامید است به دست آورم و خدا به واسطه آن بر من ترحم کند...

مادر سر بلند کرد و پیشانی محمد را بوسید: مادر به فدای تو... و دستهایش را رو به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا تو را به عشق علی و فاطمه، تو را به لحظه‌ای که پیغمبرت بین این دو بزرگوار عقد همسری

بست، محمد من و دختر معصوم سید را با عشق و محبت به هم پیوند بده و دل محمدم را لبریز از عشق آن دختر بیمار کن تا به واسطه این عشق و محبت زندگیشان پربرکت شود...

پدر که برای نماز بیدار شده بود و حرفهای آن دو را شنیده بود، آمین گفت و جلو آمد. صورت پسرش را بوسید و گفت: من به تو لقمه حرام نداده‌ام و راضی نیستم که تو هم هرگز حرام بخوری. برو به امان خدا. هرچه خیر است پیش می‌آید. محمد خم شد دست پدر و مادرش را بوسید و از خانه بیرون رفت تا خودش را به باغ سیب سید برساند. پدر و مادر هم رفتند تا بر سر سجاده نماز صبح تنها پسر و عزیزشان را دعا کنند. تنها کاری که در آن شرایط از دستشان ساخته بود.



محمد در تمام مسیر روستا تا مزرعه با خدا حرف زد و برای ثابت ماندن در انتخاب راه زندگیش از او مدد خواست. به باغ که رسید کارگران کارشان را شروع کرده بودند و باغ پر از همه‌مه و کار و تلاش بود. هر کس کاری می‌کرد و بر کوه سیب سرخ سید، کوه دیگری افزوده شده بود و جز ردیف کوچکی از درختان باغ، سیب دیگر درختان چیده شده و آماده فروش در بازار شهر بود. محمد ایستاد. هوای صبح تابستان و عطر خوش سیبها را استنشاق کرد. دستش را روی قلبش گذاشت و با خودش زمزمه کرد: خدایا خودم را به تو می‌سپارم. مرا در راهی که در پیش گرفتم ثابت قدم بدار و هرگز دلم را ملرزان و پایم را ملغزان. کمکم کن تا بتوانم دل ناامید این دختر بیمار را شاد کنم. کمکم کن بتوانم دوستش بدارم...



در را به صدا در آورد. کارگر جوانی در را گشود. محمد سلام کرد و گفت: به سید سلام مرا برسان و بگو محمد پیغام داد که من شرطت را پذیرفتم و هر چه تو بگویی همان می‌کنم. حلالم کن.

کارگر کنار رفت و گفت: خودت بیا و حرفت را بزن. سید همین جاست.

محمد که دلش نمی‌خواست با سید رودررو شود گفت: نه کار زیادی دارم که باید انجام بدهم. تو پیغام مرا برسان و بگو غروب قبل از رفتن به روستا به باغ خواهیم آمد.

برگشت و صبر نکرد تا کارگر جوان حرف دیگری بزند و به طرف مزرعه به راه افتاد. کارگر داخل رفت و در را بست. و محمد با قدمهایی بلند از باغ دور شد. حسی آمیخته از حیا و هیجان در وجودش بود و دلش نمی‌خواست با دیدن چشمان نافذ سید یک لحظه با خودش فکر کند که عجب فداکاری بزرگی کرده که در عوض یک سیب، یک عمر زندگی با دختر دردمند سید را پذیرفته است!!!

با همین فکرها کلنجار می‌رفت که صدای آشنایی را از پشت سرش شنید. صدای سید بود که مرتب می‌گفت:  
- صبر کن محمد... صبر کن...

محمد برجا می‌خکوب شد. رو برگرداند. سید با آغوشی باز به سویش می‌دوید. محمد قدمی جلو گذاشت. سید به او که رسید، او را در آغوش کشید و بوسید. محمد آهسته و با شرم سلام کرد. سید او را به سینه فشرد و گفت:

- سلام جوانمرد! سلام.

محمد شرمسار سر به زیر انداخت: شرمنده‌ام کردید که آمدید...  
سید از صمیم قلب خندید و گفت: آنقدر خوشحال شدم که سر از پا  
نشناختم. خب به سلامتی شرط مرا پذیرفتی؟ محمد آهسته گفت:  
تسلیم سرنوشت خویشم و قول می‌دهم از دخترتان چون چشمانم  
مواظبت کنم.

سید با لبخند گفت: مطمئن باش پشیمان نمی‌شوی جوانمرد. بیا به  
باغ برویم.

محمد با احترام خودش را از میان حلقه‌ی دستان سید بیرون کشید و  
گفت: کار عقب مانده از دیروز زیاد دارم که باید انجام بدهم. قبل از رفتن  
به روستا خدمتتان می‌رسم.

سید دستی به پشت او زد و گفت: دیگر نیازی نیست تا زیر آفتاب داغ  
بیل بزنی و یونجه بکاری. می‌گویم سرکارگرم، برای مزرعات چند کارگر  
زبردست بفرستد تا کارت را سامان دهند. به خانه بیا تا با هم در مورد  
مقدمات جشن عروسی‌ات با هم گفتگو کنیم.

محمد نگاهی به باغ سیب انداخت و گفت: حالا سیب را حلالم  
کردید؟

سید از ته دل خندید و بوسه‌ای بر گونه‌ی نمناک محمد زد و گفت:  
حلال حلال، حلال تر از شیر مادرت که چنین جوانمردی را در دامن پاک  
خود پرورده است.

محمد شرمگین گفت: مستحق این همه لطف نیستم.  
سید با نگاهی پدرانانه گفت: مستحق بالاتر از این هستی. پدرت باید به  
داشتن پسری چون تو مباحثات کند. بیا... بیا به سرسرای باغ برویم و در

مورد تدارک ولیمه عروسی‌ات صحبت کنیم. کارگرانم امروز کار سیب چینی را تمام می‌کنند و قرار است فردا سیبها را به شهر ببرند و بفروشند. می‌گویم با پولش وسایل لازم برای مجلس عروسی‌ات را خریداری کنند. می‌دانی که سیب باغ من در تمام اردبیل شهرت دارد و حتماً به بهای خوبی به فروش می‌رسد.

محمد نگاهی به درختان سبز بدون سیب انداخت و گفت: سیبها که بودند درختان چقدر زیباتر بودند. سید خندید و گفت: غصه نخور. بهار که بیاید این باغ سیب شکوفه‌باران می‌شود و تو می‌توانی در کنار همسرت از این بهشت کوچک لذت ببری.

محمد آمد بگوید: حیف که همسرم قادر به دیدن این همه زیبایی نیست، اما حرفش را بر زبان نیاورد. هر دو با هم به باغ رفتند. محمد پا به باغ که گذاشت احساس آرامشی عجیب سراپای وجودش را دربرگرفت. از آن همه دلهره روز قبل هیچ خبری نبود. یک نوع حس رضا و تسلیم وجودش را احاطه کرده بود.

با سید به سرسرا و ایوان زیبای باغ رفت و دوزانو با احترام روی فرش گرانبهایی که پهن بود نشست. سید هم به پشتی تکیه کرد و از خادمش خواست تا برای میهمان جوانش شربت گوارایی بیاورد.

محمد دلش می‌خواست می‌توانست فقط برای یک بار و آن هم یک لحظه، همسر آینده‌اش را ببیند. اما شرم و حیا مانع بر زبان آوردن خواسته‌اش شد. می‌دانست تا بعد از جاری شدن خطبه عقد باید صبر کند. این بود که سراپا گوش به صحبت‌های سید داد در حالیکه مرغ دلش در قفس سینه پروبال می‌زد. برای اولین بار در زندگی ساده‌اش

شور دوست داشتن و عشق به دلش راه یافته بود. دوست داشتنی که غباری از یک اندوه ناشناخته هم بر آن نشسته بود. اندوه بیماری عروسش.



همانطور که سید گفته بود کار چیدن سیبها به پایان رسیده و گاریها یکی بعد از دیگری پر از سبدهای سیب سرخ و تازه می شد تا هرچه زودتر راهی بازار شهر اردبیل شود و با رفتن گاریها، کارگران دست به کار سر و سامان دادن به باغ و سرسرا شده بودند. محمد هم شانه به شانه سید راه می رفت و سید به کارها سامان می داد. باغ سیب در تکاپوی عروسی دختر سید بود و محمد نمی دانست پشت درهای بسته و پردههای فروافتاده خانه سید که انتهای باغ بود چه می گذشت. عروسی که نه می دید، نه می شنید، نه حرف می زد و نه قادر به راه رفتن بود، چگونه خود را مهبیای آغاز یک زندگی می کرد... اما سید آرام بود و گاه گاه به خانه هم سر می زد تا نبودن مادر در خانه، انجام نیکوی امور را دچار نقصان نکند و جای خالی او را برای دخترش پر کند.

قرار شد ولیمه عروسی محمد را نهار ظهر بدهند تا میهمانان سفره گسترده و بابرکت سید در باغ بتوانند جمع شوند...



روز موعود فرا رسیده بود و سرتاسر ایوان را سفره پهن کرده بودند و زیر درختان سیب هم فرش پهن کرده و سفره گسترده بودند. کوزه های پر

از شربت گوارا با سبدهای سبزی تازه، سفره را زیباتر کرده بود. سبدهای سیب سرخ هم بین سبدهای سبزی جلوۀ زیبایی به سفره داده بود. سینی‌های پر از گوشت تازهٔ برۀ بریان شده بر روی دست خادمان سید به سفره آورده می‌شد و بوی نعنا و ریحان و نان تازه در فضا پیچیده بود. سید دور سفره‌ها می‌چرخید تا کم و کسریها را رفع کند و به میهمانانی که هر لحظه به جمع اضافه می‌شدند خوش آمد بگوید. عروس جوان در حلقۀ زنان و دخترکان شاد روستا از نگاه همه حتی محمد پنهان بود و حتی بعد از جاری شدن خطبۀ عقد هم هنوز محمد عروسش را ندیده بود.

مادر و پدر پیرش با دلی غمگین، لبخند به لب داشتند و از آنچه بعد از این میهمانی پرشکوه در انتظار یگانه فرزندشان بود در اضطراب بودند و سید با اکرام و احترام بیش از حد به آن دو پیر، می‌کوشید آرامش را به دل‌های مضطربشان هدیه کند. محمد اما، آرام و قرار نداشت. دلش هر لحظه او را به سمت عروسش می‌کشید ولی پایش مطیع سید و دنبال او بود. نسیم خنکی در باغ می‌وزید و بلبلانی که میهمان باغ سیب بودند آواز می‌خواندند. آنجا هیچ مرغی اسیر قفس نبود جز مرغ دل محمد که اسیر قفس ملاحظات و شرم حضور سید بود...



با رفتن میهمانان و فرا رسیدن غروب آفتاب، محمد کنار نهر وضو گرفت و نمازش را خواند و بعد از نماز پیش پای پدر و مادرش و سید که در ایوان نشسته بودند، زانو زد تا از سید اجازه بگیرد و به دیدار عروسش

برود. مادر و پدر با چشمانی اشکبار دعایش کردند. محمد دستان مهربان آن دو را بوسه باران کرد و بر دستان سید هم بوسه زد و گفت: سید لایق چنین مراسم و مهمانی نبودم و روزگاری که در مزرعه خسته و تنها در پی لقمه نانی بیل می‌زدم در خیالم هم نمی‌گنجید روزی چنین مجلس عروسی مال من باشد. خدا را شکر می‌کنم و امیدوارم بتوانم در حق دخترتان مردانگی کنم و به خاطر مشکلاتی که دارد هرگز خم به ابرو نیاورم و اجر زحمات شما را پایمال نکنم. از اینکه به من اعتماد کردید و دخترتان را که همه زندگی شماست همراه با تمام دارایی‌تان که حاصل یک عمر کار و تلاشتان است، به من سپرده‌اید، خدا را سپاسگزارم...

سید، دستان محمد را در دست گرفت و گفت: سرنوشت تو این بود که با سیب سرخی که آب آورده بود، به باغ زندگی من و دخترم راه پیدا کنی. در حالیکه سالها در مزرعه کنار باغ من کار می‌کردی و سرت به کار خودت بود. در هر حال من هم خدا را سپاس می‌گویم که جوانمرد باایمانی چون تو را نصیب دخترم کرد. دوستش بدار که همه عمر و زندگی من به آرامش او وابسته است. بلند شو و به سراغ عروس جوانت برو که منتظر توست.

محمد خم شد دوباره دست پدر و مادر و سید را بوسید و بلند شد. چشمان مادر پر از اشک بود و در دل محمد را دعا می‌کرد. محمد از ایوان به اتاق رفت. در انتهای اتاق، اتاق دیگری بود که حجله عروسی او بود و آن را با پرده‌های زربفت سبز و سفید آراسته بودند و شمعدانهای گرانبها اتاق را روشن کرده و فانوسهای رنگی بر دیوارها نصب بود. پایش را بر فرش گرانقیمت اتاق گذاشت. اما جرأت نکرد سر بلند کند. قلبش بشدت در سینه می‌تپید و نفسش از هیجان و دلهره بند آمده بود. نمی‌دانست برای

عروسی که نمی‌دید چرا این همه اتاق را آراسته‌اند و نمی‌دانست با عروسی که صدای او را نمی‌شنید در اولین دیدار چه باید می‌کرد. قبل از آنکه پردهٔ اتاق را کنار بزند و پا به درون بگذارد، ایستاد و آرام زیر لب گفت: خدایا این اولین قدم به سوی آن دختر معصوم است، پشیمانم نکن خدایا... کمکم کن پشیمان نشوم و به عهدی که هنگام عقد بستم وفادار بمانم... خدایا کمکم کن با چشمانم به جای چشمان نابینایش ببینم، با زبانم به جای او سخن بگویم، با گوشه‌هایم به جای او بشنوم و پای رفتنش باشم... خدایا فرزند صالحی از او به من عطا کن. پرده را کنار زد و پا به اتاق گذاشت. از دیدن آنچه در انتظارش بود هم می‌ترسید و هم شوق داشت. بالاخره آرام سر بلند کرد. عروسی در لباسی سفید و فاخر نشسته بود و صورتش پشت توری سفید پنهان بود. آنچه در نگاه اول محمد دید، نهایت زیبایی و ملاحظت بود اما با خود اندیشید: کری و کوری و لالی که به چشم نمی‌آید...

جلوتر رفت و پیش پای عروسی زانو زد. عروس جوان با شرم و حیا سر به زیر انداخت. محمد فکر کرد: او که مرا نمی‌بیند. اما دست دراز کرد و آرام تور را از روی صورتش کنار زد. روسری زربفت پولک دوزی شده و نیم‌تاجی پر از دانه‌های درشت مروارید که بر روی سرش قرار داشت، چهرهٔ زیبای او را زیباتر کرده بود. محمد با خودش گفت: خدایا... اینک ماهپاره است!!!

چشمان درشت و زیبای عروس پلکی زد و به چشمان مرطوب و متعجب محمد خیره شد. محمد متعجب آمد حرفی بزند اما فکر کرد چه فایده او که نمی‌شنود. عروس جوان آرام و باحیا سلام کرد.

محمد ناباورانه گفت: تو... تو سلام... کردی؟...  
 عروس سر به زیر انداخت و گفت: قرار نبود سلام کنم؟  
 محمد به خود آمد: نمی فهمم! تو مرا می بینی؟ تو می توانی حرف  
 بزنی؟...

عروس برخاست و گفت: منظورت چیست؟ مگر قرار نبود ببینم یا  
 حرف بزنم؟

محمد بریده بریده گفت: اصلاً سر نمی آورم... مگر تو می بینی، تو  
 می شنوی؟... تو از جا بلند شدی؟ عروس دل آزرده به دیوار تکیه داد و  
 بغض کرد: منظورت را نمی فهمم. مگر انتظاری غیر از این داشتی؟

محمد از جا پرید و بی آنکه حرف دیگری بزند، عروسش را بهت زده  
 تنها گذاشت و از اتاق بیرون دوید. سید مشغول قدم زدن بود و انگار  
 انتظار این حال محمد را داشت. محمد جلو دوید بازوهای سید را در  
 دست فشرد و گفت: او که سالم است... او که ماهپاره است... خدای من...  
 سید... تو با من چه کردی؟

سید لبخندی زد و گفت: دخترم کاملاً سالم است.

- منظورت از این کار چه بود؟

- امتحان... فقط جوانمردی و پایبندی ات را به حلال و حرام خدا

امتحان کردم.

- ولی می دانی بر من چه گذشت تا این راه را انتخاب کردم؟

- ارزشش را نداشت؟

- چرا... چرا... اما... تو به من دروغ گفتی.

- نه... من هرگز دروغ نگفتم. دختر من کراس است چون هرگز سخن لہو و

غیبت نشنیده، کور است چون هرگز دیده به نامحرم ندوخته. فلج است



چون هرگز بدون اجازه من پا از خانه بیرون نگذاشته و لال است چون هرگز حرف بیهوده‌ای بر زبان نیاورده است.

محمد به زانو فرود آمد. همه آنچه بین او سید در آن روز به خاطر آن سیب سرخ گذشته بود و شبی که تا صبح بیدار مانده بود و فکر کرده بود، در خاطرش زنده شد و به صدای بلند به شکرانه سربلندی در این امتحان، گریه کرد. صدای گریه‌اش به پدر و مادرش رسید که در اتاق دیگری استراحت می‌کردند. هر دو هراسان بیرون آمدند. مادر محمد را که گریان دید، بی‌خبر از آنچه او را گریان کرده بود نالید:

- محمد... گفتم که به سرنوشتت صبور باش. آرام باش و به سرنوشت مقدرت تسلیم باش... تو قول دادی عروست را با هر شرایطی که دارد بپذیری... روسفیدم کن محمد...

محمد از جا برخاست و با نهایت شادمانی فریاد زد: مادر... پدر... عروس من در نهایت صحت و سلامت است. او از ماه هم زیباتر است... مادر و پدر به هم نگاه کردند. سید لبخندی زد و گفت: نیکو پسری تربیت کرده‌اید. پسری که حتماً خدا از او راضی است. برو پسر... برو که عروست بیش از این تحمل این همه بهت و بی‌خبری را ندارد. او از این ماجرا و قرار من بی‌خبر است و حتماً نگران شده است. برو و او را از ماجرای خودت و من باخبر کن و از تردید نجاتش بده.

محمد دست سید را بوسید و با بوسیدن روی مادر و دست پدر به اتاق برگشت، به سراغ عروسش رفت که بهت زده و غمگین نشسته بود و از آنچه می‌گذشت، سر در نمی‌آورد.

حاصل آن شب ستاره باران باغ سیب سید، پسری نیکو شد که در تمام سرزمینهای اسلامی به «مقدس اردبیلی» شهرت یافت. احمدبن محمد اردبیلی مشهور به «مقدس» سالهایی طولانی در نهایت زهد و وارستگی زیست و آثاری جاودان از خود به جای گذاشت.

## ثمره مقدس

زیر سوسوی فانوس کوچکی که تنها روشنایی حجره‌اش بود، کتاب را بست. چشمانش را بر هم گذاشت تا خستگی ساعتها مطالعه و تحقیق در مورد بحثی که استاد در کلاس درس مطرح کرده بود، رفع شود. اما حس کرد نیاز به هوای آزاد دارد. قلم و دواتش را برداشت و با کتاب، روی طاقچه گذاشت و از حجره‌اش بیرون رفت. حجره‌های مدرسه همگی خاموش بودند و جز سوسوی یکی دو فانوس، روشنایی دیگری به چشم نمی‌خورد.

«میرعلام» نگاهی به بارگاه امیرالمؤمنین علیه‌السلام، انداخت سلام داد و به سمت حرم قدم برداشت. همجواری حجره‌های مدرسه با بارگاه، برای همه طلبه‌های مدرسه غنیمتی بود. اما این وقت شب درهای حرم بسته و قفل بود و میرعلام فقط می‌توانست گنبد و بارگاه را ببیند. شب

تاریکی بود. از شبهای بدون مهتاب نجف همیشه دلش می‌گرفت. دلش می‌خواست مهتاب بر بارگاه امیرالمؤمنین، علیه‌السلام، روشنایی می‌بخشید و او می‌توانست خستگی ساعتها درس و مطالعه را با زیارت بارگاه مولایش درمان کند.

به سوی بارگاه قدم برداشت. اما هنوز چند قدمی جلوتر نرفته بود که شبخ مردی توجهش را جلب کرد. او هم در تاریکی به سوی حرم می‌رفت. میرعلام با خودش اندیشید: «شاگردان مدرسه که همه خواب بودند و حجره‌ها هم جز یکی دو تا همگی خاموش ... نکند این مرد دزد باشد و آمده تا از تاریکی شب استفاده کند و قندیلهای حرم را بدزد؟!» این فکر که از ذهن میرعلام گذشت خودش را در پناه تاریکی دیوار مخفی کرد تا ببیند آن مرد چه می‌کند تا اگر به قندیلی دست زد، خود را نشان دهد و مانع دزدی او شود. نفسش را در سینه حبس کرد. مرد در حالی که اصلاً متوجه میرعلام نشده بود جلوتر رفت و روبروی حرم امیرالمؤمنین، علیه‌السلام، ایستاد و چیزی زیر لب نجوا کرد. میرعلام ناگهان صدای افتادن چیزی را شنید. سرش را از پناه دیوار جلوتر برد. در کمال حیرت دید قفل بزرگ در باز شد و روی زمین افتاد. مرد بدون هیچ شگفتی و تعجبی از گشوده شدن قفل بزرگ در ورودی حرم، وارد شد و در دوم و سوم هم به رویش باز شد و او وارد حریم حرم شد. میرعلام آهسته و با احتیاط به دنبال او رفت. مرد رو به قبر امیرالمؤمنین، علیه‌السلام، ایستاد و زمزمه کرد: السلام عليك یا امیرالمؤمنین ... میرعلام صدای استادش «مقدس اردبیلی» را شناخت آمد جلو برود که صدایی از جانب قبر مطهر امیرالمؤمنین، علیه‌السلام، شنید که جواب سلام او را داد. رعشه بر

اندامش افتاد و تنش لرزید دست به دیوار گرفت و سرش را جلوتر برد. مقدس اردبیلی همچون شاگردی که در حضور استادش از او سؤالی بپرسد، در مورد مسأله‌ای سؤال کرد و با اطمینان شاگردی از دریافت پاسخ استاد، منتظر جواب ماند.

صدایی آرام و مطمئن از جانب قبر امیرالمؤمنین، علیه‌السلام، شنیده شد که فرمود: فرزندم مهدی، امشب در مسجد کوفه است به نزد او برو و این مسأله را بپرس که او امام توست...

عرق سردی بر پیشانی میرعلام نشست. استادش مقدس اردبیلی را می‌شناخت اما هرگز ندیده بود که او این همه راحت و بدون واسطه و در بیداری از امیرالمؤمنین، علیه‌السلام، پاسخ مسأله‌ای را بخواهد و اینگونه واضح و روشن جواب بگیرد. مقدس به احترام، سر فرود آورد. عقب عقب از ضریح دور شد و از حرم بیرون رفت. میرعلام با همان سکوت و در تاریکی کنار دیوارها، پشت سر او بیرون رفت. مقدس نجواکنان از شهر خارج شد و رو به سوی مسجد کوفه به راه افتاد. میرعلام با حفظ فاصله و در نهایت سکوت به دنبال او می‌رفت. شوق و عشق و احترام درهم آمیخته‌ای نسبت به استادش، وجودش را در بر گرفته بود. تمام مسیر نجف تا کوفه را مقدس در حال ذکر و زمزمه‌گذراند و میرعلام در تعجب و شگفتی و شوق، نه طولانی بودن مسیر را حس می‌کرد و نه خستگی پیاده رفتن و نه تاریکی شب اذیتش می‌کرد...

به مسجد کوفه که رسیدند مقدس پا به حیاط خاکی مسجد گذاشت. سر به آسمان بلند کرد. چیزی زیر لب گفت و به سوی محراب مسجد به راه افتاد. میرعلام هم با احتیاط به دنبال او رفت. مقدس به محراب که

رسید میرعلام دیگر جرأت جلو رفتن نداشت. همانجا کنار دیوار و پشت ستون مسجد ایستاد. به غیر از مقدس اردبیلی کسی را نمی‌دید اما صدایش را می‌شنید که درباره همان مسأله سؤال می‌کرد. میرعلام کنار دیوار نشست. دست و پایش سست شده بود. سالها شاگردی مقدس اردبیلی را کرده بود و حس محبت و احترامی نسبت به او در دلش موج می‌زد. اما آنچه در پیش رویش بود با همه آنچه درباره مقدس می‌دانست متفاوت بود. در عالم خودش بود که متوجه شد مقدس پاسخ سؤالش را یافته و از مسجد خارج شده است. با شتاب برخاست و به دنبال او دوید. دیگر نمی‌توانست حضور خودش را مخفی کند. تا به مقدس رسید او از دروازه شهر خارج شده بود و به سمت نجف برمی‌گشت. آسمان سحرگاهی کم‌کم روشن می‌شد. میرعلام خودش را به او رساند و بازویش را گرفت. مقدس ناگهان متوجه میرعلام شد. میرعلام سلام کرد و مقدس جواب او را داد و پرسید: تو اینجا چکار می‌کنی؟ میرعلام شرمنده سر به زیر انداخت و گفت: می‌دانم کار بدی کردم. اما ... مرا ببخشید... همه جا با شما بودم و از نجف تا کوفه همه چیز را دیدم و شنیدم ... به من بگویید قضیه از چه قرار است؟

مقدس اردبیلی نگاهی به شاگرد جوانش انداخت که از شرم سرش را به زیر انداخته بود و می‌لرزید. شانه‌های او را پدران و مهربان در دست گرفت و گفت: چرا به دنبال من آمدی؟

میرعلام شرمنده‌تر گفت: فکر کردم شاید کسی آمده تا با استفاده از تاریکی شب قندیل‌های حرم را بدزدد ... بعد که دیدم قفل در پیش پای شما باز شد و افتاد ناخواسته همراهتان آمدم ... مرا ببخشید اما بگویید

این قضیه چه بود. مقدس دست برد و سر میرعلام را بلند کرد و در چشمان او چشم دوخت. شاگرد تحمل نگاه نافذ استاد را نداشت چشمانش را بست. چون دست مقدس مانع از این می شد که سرش را به زیر بیندازد. مقدس گفت:

چشمانت را باز کن و به چشمان من نگاه کن و قول بده تا من زنده ام این راز مرا به کسی نگویی. هیچکس به غیر از خدا از این راز من خبر نداشت و تو که اینک این راز را دریافتی، باید به من قول بدهی که آن را مکتوم نگه داری.

میرعلام چشمانش را گشود و به چشمان استادش نگاه کرد. آن نگاه نافذ جای خودش را به نگاهی آرام و مطمئن داده بود. سر تکان داد و گفت: عهد می بندم که هرگز این راز را بر ملا نکنم ...

مقدس تأکید کرد: تا من زنده ام.

میرعلام تکرار کرد: تا شما زنده اید.

مقدس دستش را از زیر چانه میرعلام برداشت و با لبخند گفت: گاهی بعضی از مسائل بر من مشتبه می شود و من در خلوت و تنهایی شب به حرم امیرالمؤمنین، علیه السلام، می روم و آن مسأله را با حضرت در میان می گذارم و جواب می شنوم. اما، دیشب امیرالمؤمنین، علیه السلام، مرا به حضرت صاحب الزمان حواله کرد و فرمود که فرزندم «مهدی» امشب در مسجد کوفه است. به نزد او برو و این مسأله را از او بپرس که او امام توست. من هم به مسجد کوفه رفتم و سؤالم را از صاحب الامر پرسیدم و پاسخم را گرفتم ...

صدای مقدس اردبیلی لرزید و سکوت کرد. میرعلام دستهای استادش را در دست گرفت و بوسید. مقدس آهسته گفت: قول دادی  
میرعلام! قول دادی!

میر علام سر بلند کرد و گفت: مطمئن باشید آقا... مطمئن باشید...

□ □ □

مقدس با به حیاط خانه کوچکش گذاشت. کیسه کوچکی از آرد جو در دست داشت. همسرش او را که دید از اتاق بیرون آمد و بی مقدمه گفت: احمد دیشب کجا بودی؟ چرا به خانه نیامدی؟

مقدس جوابی نداد. زن جلوتر آمد و کیسه را از دست او گرفت: چه آورده‌ای؟ بچه‌ها گرسنه‌اند.

مقدس باز هم جوابی نداد. زن ادامه داد: حتماً باز هر چه داشتی بین فقرای کوفه و نجف تقسیم کردی. تو که با عمامه می‌روی و وقتی بر می‌گردی پارچه عمامه‌ای را هم بین برهنگان و نیازمندان تقسیم کرده‌ای، تکلیف آرد و خرمایت روشن است. تو اصلاً می‌دانی قحطی و گرانی یعنی چه؟

مقدس سر به زیر انداخت و خشم و غضب همسرش را نادیده گرفت. اما او دست بردار نبود:

... بالاخره نگفتی معنی قحطی را می‌فهمی یا نه؟

مقدس حرفی برای گفتن نداشت. سر به زیر به عقب برگشت و از خانه بیرون رفت. زن جلوی در ایستاد و گفت: احمد! حالا کجا می‌روی؟ من با این بچه‌های گرسنه و یک مشت آرد جو چه کنم؟



مقدس شرمنده از فقر، در خانه را پشت سرش بست و راه افتاد. چند تا پسر بچه گرسنه با پاهای برهنه و لباسهای مندرس و پاره جلو دویدند: آقا... ما گرسنه ایم... نان... یک تکه نان...

مقدس شرمسار دستی بر سر آنها کشید. بغض گلویش را گرفت. نه جوابی داشت به آنها بدهد و نه چیزی که دلشان را شاد کند. بچه‌ها ناامید از او دور شدند. مقدس حس کرد تنها جایی که به او آرامش می‌دهد مسجد کوفه است. راهش را به طرف مسجد کوفه کج کرد. هنوز به مسجد نرسیده بود که میرعلام را دید. میرعلام نگاهش را از او دزدید. اما حس کرد استادش گرفته و پریشان است. جرأت نکرد سؤالی بپرسد و ناچار راهش را از مقدس جدا کرد. نگاه مقدس پر از غم بود. پا به حیاط مسجد گذاشت و نفس عمیقی کشید. میرعلام جلوی در ایستاد و با خودش فکر کرد چه مسأله‌ای فکر مقدس را اینقدر مشغول کرده است. اما یاد عهد و قولش افتاد و انگار که اصلاً استادش را در چنین حالی ندیده، سرش را به زیر انداخت و به سمت دروازه کوفه به راه افتاد تا به حجره‌اش برگردد.



دو روز از اعتکاف مقدس در مسجد کوفه می‌گذشت و زن در خانه نمی‌دانست چه کند. کیسه آرد جو هم تمام شده بود و احمد به خانه برنگشته بود. صدای در خانه که بلند شد از جا کنده شد: «شاید احمد برگشته باشد.»

در را که باز کرد مرد غریبه‌ای را پشت در دید که افسار چهارپایی را در دست داشت و بر پشت آن یک بار آرد گندم بود. مرد سلام کرد و گفت:

مقدس اردبیلی در مسجد کوفه اعتکاف دارد و این آرد گندم را برای شما فرستاده. زن بهت‌زده به آن همه آرد گندم مرغوب نگاه کرد: احمد؟ ... احمد خودش فرستاده؟ از کجا آورده؟ مرد سری تکان داد: نمی‌دانم. به من گفته‌اند اینها را برای شما بیاورم.

زن کنار رفت و مرد بار آرد را بزحمت کنار دیوار حیاط گذاشت و رفت. زن نگاهی به آرد انداخت. سفید و نرم و مرغوب بود. هرگز چنین آرد خوبی را در کوفه و نجف آن هم در این قحطی ندیده بود.

مقدس از در خانه که داخل شد، بوی نان تازه گندم به مشامش خورد، از تعجب اندکی درنگ کرد. زن به استقبالش آمد و سلام کرد. مقدس جواب او را داد و پرسید: بوی نان تازه از کجا می‌آید؟

زن خندید: از مطبخ من! دستت درد نکند. آردی که فرستاده بودی بچه‌ها را از گرسنگی نجات داد. مقدس نگاهی به زن انداخت و گفت: من فرستادم؟ من آرد فرستادم؟

زن با اطمینان خاطر گفت: تو که رفتی مردی آمد و گفت که تو در مسجد کوفه معتکف شده‌ای و این آردها را هم برای ما فرستاده‌ای. آرد مرغوب گندم آن هم یک بار پر.

دل مقدس لرزید: من؟ ... من؟ ... تو فکر نکردی من اینهمه آرد گندم مرغوب آن هم در این قحطی و گرانی، از کجا آورده‌ام؟

زن به خود آمد چشمان مقدس پر از اشک شد پرسید: همه آردها را نان پخته‌ای؟

زن جواب داد: نه، آرد خیلی زیاد است. من فقط به اندازه رفع گرسنگی بچه‌ها نان پختم.

مقبوس سری تکان داد و گفت: مقداری از آنها را در کیسه‌ای بریز و به من بده.

زن شرمنده از رفتاری که با شوهرش کرده بود، متوجه منظور او شد و به خودش اجازه نداد حرفی بزند. کیسه‌ای را پر از آرد کرد و به مقدس داد. مقدس کیسه را برداشت و از خانه بیرون رفت تا سراغ پسر بچه‌های یتیم و گرسنه‌ای برود که از او ناامید شده بودند.

سر راهش آرد گندم را به خانه پسر بچه‌ها برد و راهی نجف شد تا بعد از روزهای اعتکاف در مسجد کوفه به کلاس درسش برود. جلوی حجره درس که رسید ایستاد. راهی که آمده بود او را تشنه و خسته کرده بود و با این حال نمی‌توانست خوب درس بدهد و بحث و گفتگو کند. حالش هم هنوز از آن لطف پنهان خداوند به فرزندان گرسنه‌اش، منقلب بود. جدای از این بدون سلامی به بارگاه امیرالمؤمنین، علیه‌السلام، هم هیچوقت درسش را شروع نمی‌کرد. راهش را به سمت روضه مقدس علی، علیه‌السلام، کج کرد و وارد صحن و سرای حضرت شد. سلامی داد و به سمت چاه آبی که در صحن بود رفت. دلو را به چاه آب انداخت و آن را بالا کشید. اما حس کرد خیلی سنگین است. چند لحظه مردد ماند که آن را رها کند یا بالا بکشد. با خودش فکر کرد: «آب که اینقدر سنگین نیست. پس چرا...»

دلو را به زحمت بالا آورد اما آنچه در آن بود، آب نبود بلکه دلو پر از اشرفی طلا و دینار بود! چند لحظه به دلو پر از طلا نگاه کرد. حس کرد گلویش از تشنگی می‌سوزد. سر به آسمان بلند کرد و زیر لب گفت:

خدایا! احمد از تو آب می‌خواهد نه طلا!

و دلو را رها کرد و تمام اشرفی‌ها را به چاه ریخت و دوباره آن را بالا کشید. دلو پر از آب خنک و گوارا بود. آب را نوشید و بر حسین، علیه‌السلام، سلام فرستاد. با ذکر نام حسین، علیه‌السلام، دلش لرزید و بی‌اختیار به سوی کربلا پر کشید. دست خودش نبود. همجواری نجف با کربلا، او را زیاد دلتنگ حسین، علیه‌السلام، می‌کرد.

به سوی حجره درس به راه افتاد. شاگردانش همه جمع بودند و آماده شنیدن درس استادشان مقدس اردبیلی. مقدس اما دلش بیقرار شده بود. میر علام با دیدن استاد از جا برخاست و به دنبال او همه طلبه‌ها به احترام مقدس بلند شدند؛ اما حس کردند حال استادشان مثل هر روز نیست و نیامده که درس بدهد. میر علام پرسید:

- حالتان خوب نیست؟

مقدس سری تکان داد و گفت: نمی‌دانم... دلم هوای کربلا کرده. چه کسی با من راهی کربلاست؟

نام کربلا دل همه را لرزاند و لبخند زدند. میر علام با شادمانی گفت: نیکی و پرسش؟ چه کسی دلش هوای کربلا نمی‌کند؟ یعنی امروز درسمان تعطیل است؟

مقدس جواب داد: بله... امروز دلم اینجا قرار ندارد. حس می‌کنم باید بروم. هر کس دوست دارد با من بیاید همه استقبال کردند و در حجره را بستند و پیاده راهی کربلا شدند. با گذشتن از کوچه پس‌کوچه‌های خاکی نجف و عبور از دروازه شهر، از دور دستها، نخلها و بیابانهای خشک کربلا که دیده شد مقدس اردبیلی شروع به زمزمه کرد. اشک می‌ریخت و نجوا می‌کرد. طلبه جوانی که صدای خوشی داشت و از شاگردان مقدس بود،

شروع به روضه خواندن کرد و بقیه همصدا با مقدس اشک می ریختند و زمزمه می کردند. نخلهای غبار گرفته و غمگین و بیابانهای خشک و بی آب و علف دل مقدس را آتش زده بود. انگار این بیابان هرگز بعد از آن فاجعه خونبار و مظلومانه، نباید روی سرسبزی و نشاط را به خود می دید که بعد از گذشت صدها سال از عاشورای ۶۱ همچنان غم گرفته و ماتمزده بود.

مقدس اردبیلی و طلبه‌های همراهش گریه کنان و نجوا کنان به کربلا رسیدند و از دور که گنبد و بارگاه امام حسین، علیه السلام را دیدند، ناله «یا حسین» از دلهایشان برخاست. حرم بسیار شلوغ بود و جمعیت موج می زد. مقدس رو به همراهانش گفت: ما اهل همین دیاریم و زود به زود زیارت کربلا نصیبمان می شود. اما این زوار آرزومند از راههای دور و با زحمت آمده‌اند. داخل حرم نمی شویم تا مزاحم حال آنها نباشیم. بیایید همین جا، گوشه صحن رو به حرم می ایستیم و حرف دلمان را می زنیم. همه طلبه‌ها پذیرفتند. می دانستند مقدس رعایت حال همه را می کند، چه رسد به حال زائران تشنه و آرزومند کربلا. همانجا کنار صحن دور هم حلقه زدند. مقدس پرسید:

- آن طلبه جوان خوش صدا که بین راه برایمان روضه می خواند کجا رفت؟

یکی از طلبه‌ها نگاهی به جمعیت انداخت و گفت: آقا همراه ما بود. اما در شلوغی صحن و سرا نمی دانیم کجا رفت. شاید متوجه حرف و قرار شما نشد و برای زیارت به حرم رفت.

مقدس هنوز جوابی نداده بود که مرد عربی از بین جمعیت راه را باز کرد و جلو آمد و رو به مقدس گفت:

- ملا احمد! می‌خواهی چه کنی؟

مقدس جواب داد: می‌خواهم زیارت اربعین امام حسین،  
علیه‌السلام، را بخوانم.

مرد عرب گفت: کمی بلندتر بخوان من هم گوش کنم.  
مقدس اردبیلی نگاهش به سمت بارگاه حسین، علیه‌السلام، پر  
کشید و خواند:

- السلام علی ولی الله و حبیبه ...

طلبه‌ها همصدای مقدس زمزمه کرده و اشک می‌ریختند و مرد عرب  
هم گوش می‌داد و یکی دو جا در زیارت، توجه مقدس را به نکاتی جلب  
کرد. زیارت که تمام شد. مقدس انگار که هنوز سیراب نشده باشد رو به  
طلبه‌ها کرد و گفت:

- این طلبه پیدا نشد؟ بیامد؟

گفتند: نه آقا ... نمی‌دانیم کجا رفتند؟ حتماً در شلوغی جمعیت ما را  
گم کرده است.

مرد عرب رو به مقدس کرد و پرسید: مقدس اردبیلی چه می‌خواهی؟  
مقدس جواب داد: طلبه‌ای از رفقایمان بین راه برایمان روضه  
می‌خواند. حالا نمی‌دانم کجا رفته. می‌خواستم اینجا هم برایمان روضه  
بخواند.

مرد عرب پرسید: مقدس می‌خواهی من برایت روضه بخوانم؟!

مقدس گفت: بله! اگر بلدی بخوان!

مرد عرب نگاهی به حرم ابی‌عبدالله الحسین، علیه‌السلام، کرد و از  
همان طرز نگاهش دل مقدس لرزید و منقلب شد. مرد صدا زد: یا

اباعبدالله نه من و نه این مقدس اردبیلی و طلبه‌های همراهش، هیچ کدام یادمان نمی‌رود آن ساعتی که خواستی از زینب جدا شوی!

صدایش آنقدر گرم و دلنشین بود که آتش به جان مقدس زد و صدای ناله و گریه جمع بلند شد... و یک وقت مقدس به خود آمد و دید مرد عرب بین آنها نیست و آنها همچنان اشک می‌ریزند و حسین، علیه‌السلام، را صدا می‌کنند بی‌اختیار با دو دست بر سر خود زد و نالید: این مرد عرب، مهدی فاطمه بود و احمد! تو نفهمیدی چه کسی برایت روضه خواند...



خورشید عمر پر برکت و عزیز مقدس اردبیلی رو به غروب بود و همه شاگردان و فرزندان و دوستانش دور او جمع شده بودند. میر علام بیش از بقیه بیقرار بود و گریه می‌کرد و سر او را در بغل گرفته بود.

مقدس آهسته و با زحمت گفت: چرا بیقراری می‌کنی؟ آرام باش!

میر علام زمزمه کرد: اینها نمی‌دانند چه کسی را از دست می‌دهند.

مقدس لبخند کمرنگی زد و گفت: تو به من قول دادی.

میر علام گفت: مطمئن باش. سالهاست بر سر قولم هستم... برای آب فرات آورده‌ام...

و دستش را زیر سر مقدس گذاشت تا او را برای نوشیدن آب فرات بلند کند. اما مقدس امتناع کرد. رویش را برگرداند و گفت: نه... من آب فرات نمی‌نوشم.

میر علام با گریه گفت: چه چیزی بهتر از آب فرات...  
مقدس سر تکان داد و گفت: نه مولا و سید من حسین، علیه‌السلام،

قبل از شهادت از آب فرات ننوشید، من چطور قبل از مرگم از آب فرات بنوشم؟

قطره‌های اشک میرعلام روی محاسن سفید مقدس چکید و مقدس بدون نوشیدن آب فرات، شهادتین را بر زبان جاری کرد و چشمان مهربان و پر فروغش را برای همیشه بر هم گذاشت.



میرعلام حس می‌کرد بار سنگین راز مقدس اردبیلی از روی دوشش برداشته شده اما بار غمی سنگین جای آن را گرفته است. خواب از چشمانش رفته بود و به آن شب فکر می‌کرد و به اینکه دیگر فرصتی نیست تا سر کلاس درس مقدس بنشیند و پاسخهایی را بشنود که امام زمان، علیه‌السلام، به او داده بود و امیرالمؤمنین، علیه‌السلام، برایش حل کرده بود ...

از دفن مقدس اردبیلی در یکی از حجره‌های صحن مطهر حضرت علی، علیه‌السلام، برگشته بود و باور نمی‌کرد که او را دیگر نخواهد دید. گریه آرام آرام پلکهای میرعلام را سنگین کرد و خواب رفت ...

در خواب دید روبروی حرم امیرالمؤمنین، علیه‌السلام، ایستاده است که مقدس اردبیلی با چهره‌ای نورانی و لباسی سفید و زیبا از حرم حضرت بیرون آمد. جلو دوید و شادمان از دیدن استاد مهربانش، دست او را گرفت و بوسید. در خواب می‌فهمید که مقدس از دنیا رفته است.

پرسید: آقا... چه کرده‌ای که به این حال نیکو مهمان/علی، علیه‌السلام، هستی؟



مقدس لبخند شیرینی زد و گفت: بازار اعمالمان اینجا کساد و کالایمان بی مشتری است و هر چه کردم به عالم نفعی نداشت مگر ولایت و محبت صاحب این قبر، امیرالمؤمنین علی، علیه السلام، ...

میرعلام از خواب بیدار شد. تصویر سیمای نورانی مقدس پیش چشمانش زنده و روشن، نقش بسته بود. جای غم سنگین از دست دادن استادش را حسی شیرین از سرانجام و آخرت او پر کرده بود، همینکه مقدس اردبیلی میهمان مولایش علی، علیه السلام، شده بود و ...

## همسفر با تو تا کربلا

- می خواهی به کربلا بروی؟

- چه کنم دلم بیقرار شده تاب ماندن ندارم. دلم هوای کربلا کرده.

- کدام دل است که هوای کربلا نکرده باشد. اما خودت بهتر از من

می دانی که الآن چقدر راه ناامن است.

- می دانم محمد، می دانم. اما دست خودم نیست.

- تازه فقط ناامنی راه نیست، اگر این مردان بی رحم «عنیزه» فقط مال

زوار را می بردند و خودشان را رها می کردند که مسئله ای نبود. همه

زندگیمان فدای حسین، اما آنها سنگدل و بی رحم هستند و هرکس را که

اسیر کنند اصلاً کسی نمی داند که چه برسرش می آورند و او را به کجا

می برند.

- ببین! من خودم همه اینها را می دانم. اما هرچه سعی می کنم خودم

را متقاعد کنم که راه ناامن است و دست از این سفر بردارم، نمی‌توانم، دست خودم نیست. همه وجودم در اشتیاق کربلا می‌سوزد.

محمد از جا برخاست. پارچه‌های روی پیشخوان حجره را جمع کرد تا حجره را برای رفتن به نماز ببندد. همانطور که پارچه‌ها را روی طاقچه داخل حجره می‌چید، گفت: سید مهدی کار درستی نمی‌کنی. عشق و علاقه به امام حسین، علیه‌السلام، جای خود، حفظ جان و مال هم جای خود. دلت به حال خودت نمی‌سوزد، به حال فرزندان بسوزد. آن اطفال معصوم را یتیم نکن.

سید مهدی آشفته از روی چهارپایه بلند شد و پارچه‌ای که در دست محمد بود از او گرفت و گفت:

- این چه حرفی است که می‌زنی برادر من؟! -

- سید تو از علما و بزرگان حله و نجف هستی. نیازی به نصیحت من پارچه‌فروش نداری. خودت هم خوب می‌دانی که تمام بیابانهای اطراف حله، نجف و کربلا پوشیده از راهزنان عنیزه است. این قبیله امان زائران کربلا را بریده‌اند.

سید مهدی دلتنگ پارچه را به او پس داد و رویش را برگرداند. محمد چند لحظه تأمل کرد، دستش را روی شانه سید گذاشت و گفت: من سالها با پدرت دوست بوده‌ام خدا می‌داند که برایم چقدر عزیزی، قصد ناامید کردن تو را هم ندارم.

سید چشمان پر از اشکش را به زیر انداخت و قطره‌های اشک آرام بر روی محاسن سیاهش غلطید و گفت: تو هم برای من عزیزی و مثل پدرم قابل احترام. اما درست مثل این می‌ماند که تو به تشنه‌ای که دارد از

شدت عطش جان می دهد بگویی آب ننوش، حتی اگر بر سر چشمه آب مارهای سمی هم خوابیده باشند، عطش زده فقط به آب فکر می کند و نمی تواند به خطر مارهای سمی فکر کند.

محمد که دلش از استدلال غریب سید مهدی لرزیده بود سکوت کرد و خود را مشغول جمع کردن پارچه ها نشان داد. سید دوباره روی چهارپایه نشست. زانوهایش می لرزید. انگار نمی توانست روی پا بایستد. مرتضی که از تجار حله بود، با یک بار پارچه از راه رسید و سلام کرد. محمد به استقبال او جلو رفت.

مرتضی با دیدن چهره اشک آلود سید مهدی جا خورد: سلام سید، اتفاقی افتاده؟

سید برخاست و جواب سلام مرتضی را داد اما نتوانست توضیحی برای اشکهایش بدهد. فقط صورتش را پاک کرد، اما دوباره غرق اشک شد. دیگر اخنیا گریه دست خودش نبود.

محمد، مرتضی را از تعجب و شگفتی درآورد و گفت: سیدمان دلش هوای کربلا کرده.

مرتضی جا خورد: کربلا؟ آن هم در این شرایط؟!!

- تو که کارت گذشتن از راههاست، به این سید ما بگو در بیابان کربلا چه خبر است.

مرتضی دو دست سید را گرفت و گفت: گوش کن سید اوضاع به شدت وخیم است. تمام نواحی اطراف کربلا را قبیله عنیزه قرق کرده اند. همه راهها بسته است. یک لشکر از سپاهیان عثمانی به کمک سربازان عراق آمده اند و همه جا سرداران عثمانی چادر زده اند، اما عنیزه آنقدر سریع در

شب عمل می‌کنند و زائران را به اسارت می‌برند که می‌گویند کم‌کم سرداران عثمانی هم وحشت کرده و می‌خواهند آن نواحی را تخلیه کنند. خودشان هم قبول دارند که از عهده این راهزنان سنگدل بر نمی‌آیند. اصلاً معلوم نمی‌شود چطور اموال زائران را غارت می‌کنند و آنها را کجا می‌برند. مدتهاست تجارت ما هم دچار کساد شده و ناامنی راه کار ما را هم دچار مشکل کرده. آنوقت تو می‌خواهی از شهر و دیار امن خودت، به کربلا بروی و...

سید مهدی دل شکسته، کلام مرتضی را قطع کرد و گفت: می‌دانم، چقدر می‌گویید...

- تو می‌دانی و می‌خواهی به دست خودت به کام خطر بروی؟

- دلتنگم... بسیار دلتنگم... چه کنم؟

- صبر کن، خدا بزرگ است. شاید فرجی شد. بسته شدن راه کربلا چیز تازه‌ای نیست، اما هیچکس هم هر چند ظالم و قدرتمند نتوانسته برای همیشه شیعیان حسین را از زیارت کربلا محروم کند.  
- من فقط می‌دانم که نمی‌توانم صبر کنم.

مرتضی پارچه‌های خودش را تحویل محمد داد و گفت: بیا برویم مسجد، نماز ظهر مان را بخوانیم. تو هم دست از این اصرار بی‌جا بردار. محمد پارچه‌ها را در طاقچه حجره جا داد و در حجره را بست و هر سه راهی مسجد حله شدند. فکر می‌کردند سکوت سید نشانه تسلیم و پذیرش اوست. هر سه کنار چاه آب رفتند و وضو گرفتند و به شبستان مسجد رفتند. مؤذن اذان می‌گفت و مردم سرگرم آماده شدن برای نماز جماعت ظهر و عصر بودند. سید مهدی در سکوت کامل سربه‌زیر انداخته

بود. محمد و مرتضی با آرامش خاطر از پذیرش سید از جا بلند شدند تا قامت نماز ببندند. اما در دل سید مهدی غوغایی بود که نمی توانست به خاطر آن جلوی ریختن اشکهایش را بگیرد. وقتی سر بلند کرد تا قامت به نماز ببندد، صورتش را خیس اشک دیدند. اما هیچکدام به خودشان اجازه ندادند کلمه‌ای بر زبان بیاورند.

□ □ □

زهرا همانطور که لباسهای سید را تا می‌کرد و در کوله‌بار سفرش می‌گذاشت اشک می‌ریخت و حرفی نمی‌زد. سید کنارش زانو زد و گفت: لااقل حرفی بزن، اعتراضی بکن. چیزی بگو، این سکوت اشکبار تو دارد مرا دیوانه می‌کند.

زهرا لباس سید را بویید و بوسید و حرفی نزد. لباس از اشک چشمانش خیس شد. سید لباس را از او گرفت و گفت: اینطور که تو گریه می‌کنی، داری مرا آتش می‌زنی. حرف بزن.

زهرا سکوت طولانی‌اش را در برابر نگاه ملتمس سید شکست و گفت: خودت که بهتر از من همه‌چیز را می‌دانی و با این همه می‌خواهی بروی. - باور کن اگر بر سر من فریاد بزنی راحتتر تحمل می‌کنم تا اینطور مظلومانه اشک بریزی و کوله‌بار سفر مرا آماده کنی.

زهرا آخرین تکه لباس را هم تا کرد و بلند شد: من دل تو را می‌شناسم وقتی کربلایی شود هیچ چیز جلودارش نیست.

- امتحان کن، چیزی بگو... بهتر از این است که با این گریهات دل مرا

آتش بزنی.

زهرا رو برگرداند و گفت: دلم می‌خواهد با تو بیایم، ولی می‌دانم نمی‌توانی در چنین شرایط خطرناکی مرا با خودت ببری. وقتی خودم در این اشتیاق دارم می‌سوزم، چطور می‌توانم تو را از رفتن منع کنم؟

سید مهدی مبهوت از این کلام همسرش از جا بلند شد و گفت: تو با رفتن من مخالف نیستی؟ مثل محمد و مرتضی و همه مردم شهر مرا از خطرات راه پرهیز نمی‌دهی؟

- نه... برو و دل مرا هم با خودت ببر. من برایت دعا می‌کنم که به سلامت بروی و زیارت کنی و برگردی!!

سید با نگاهی حق‌شناس به چشمان پر از اشک همسرش خیره شد و برای زمانی طولانی هر دو گریه کردند.



اسب خسته و خیس عرق، از نفس افتاده بود و وقتی به رود «هندیه» رسید پاهایش سست شد و کنار آب ایستاد، سید از اسب پیاده شد تا نفسی تازه کند. آبی به صورتش زد. در آن سوی رود جمعیت زیادی پراکنده شده بودند. سید فهمید اینها همه زائرانی هستند که تا اینجا آمده‌اند و بعد از این جرأت رفتن ندارند. سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت: یا حسین! من به عشق تو راهی کربلا شده‌ام. از عمق خطراتی هم که در پیش رویم هست باخبرم... اما خودم را به تو سپرده‌ام... مرا روسفید کن...

سوار اسب شد و به آب زد و خودش را به آن طرف رود رساند و به سمت چادرهایی که از دور پیدا بود به تاخت پیش رفت. مرد عربی که

کنار چاهرش نشسته بود و با لیف خرما سبد می‌بافت با دیدن سواری که به سرعت پیش می‌آمد از جا بلند شد. سید به او که رسید افسار اسب را کشید و پیاده شد. مرد عرب جلو رفت و سید سلام کرد. جواب او را داد و پرسید: تو هم زائر کربلائی؟!

- بله، به قصد کربلا آمده‌ام.

- مگر خبر نداری آن طرف‌ها چه خبر است؟

- چرا خبر دارم. این چند روزه بسیار شنیده‌ام که راهزنان عنیزه سر

راه زائران کربلا کمین کرده‌اند.

- خبر داری و آمده‌ای؟

- اینها چرا آمده‌اند؟

- نمی‌دانم. هیچ راهی به سوی کربلا نیست. عبور و مرور به کلی قطع

شده.

- تو هم آیه یأس می‌خوانی مرد جوان؟

- آیه یأس کدام است؟ مگر به چشم خودت نمی‌بینی اینجا چه خبر

است؟

سید حس کرد او هم مثل بقیه فقط قصد منصرف کردن او را دارد.

برگشت و کنار رود رفت، وضو گرفت و همانجا کنار آب نماز ظهر و عصرش

را خواند. آسمان ابری بود و هنوز نمازش را نخوانده بود که نم‌باران هم

شروع شد و بر دلتنگی و غربت آن بیابان افزود. سید مهدی سر به زیر

انداخته و در دل مشغول ذکر و دعا بود و باران آرام بر سر و رویش

می‌بارید. مرد عرب کنارش آمد و گفت: باران تو را خیس می‌کند. به چادر

من بیا و مهمان من باش تا ببینیم خدا چه می‌خواهد.



سید دعوت مرد عرب را از سر غربت و ناچاری پذیرفت و با او به چادرش رفت. مرد پیاله‌ای چای داغ برایش ریخت و به دستش داد و گفت: که هستی و اهل کجایی؟

سید پیاله را گرفت و نشست: سید مهدی قزوینی هستم. در قزوین به دنیا آمده‌ام و پدرم به نجف کوچ کرده و ساکن نجف و حله شدم و اکنون در نجف حوزه درس علوم دینی دارم.

- پس با این سرزمین آشنا هستی سید!  
- بله...

- و می‌دانی معنی راهزن چیست و غارت کردن کاروان چه معنایی دارد؟

سید آمد حرفی بزند که صدای همه جمعیت را شنید، به سرعت هر دو از چادر بیرون دویدند.

سید پرسید: چه خبر شده؟

- نمی‌دانم. صبر کن الآن می‌روم و برایت خبر می‌آورم.

چیزی نگذشت که مرد عرب برگشت. سید جلو رفت و پرسید: چه خبر شده؟

- مردان قبیله بنی‌طرف با اسلحه گرم جمع شده‌اند و می‌خواهند زائران را به کربلا برسانند، حتی اگر قرار باشد با عنیزه بجنگند.

سید جا خورد: امکان ندارد، کاری که از دست سرداران لشکر عثمانی برنیامده و سربازان خودمان را هم در برابر آنها به‌زانو درآورده، از دست چند مرد قبیله چادرنشین بنی‌طرف برمی‌آید؟ حتی اگر اسلحه گرم هم داشته باشند، همگی آنها کشته می‌شوند.

مرد/عرب نگاهی به جمعیت انداخت و گفت: تا به حال هرگز گروهی به سنگدلی و بی‌رحمی عنیزه راه را بر زائران کربلا نبسته بودند.

- من فکر می‌کنم این حرف بهانه‌ای است و قبیلۀ بنی‌طرف می‌خواهد زوآر کربلا را بیرون کند. پذیرایی از این جمعیت کار دشواری است به این بهانه متوسل شده‌اند.

لحظاتی هر دو با سکوت و نگرانی به جمعیت که همصدا فریاد می‌زدند، چشم دوختند، اما زمانی نگذشت که جمعیت ناگهان از آن شور و التهاب افتاد و زمزمه‌ای در میان آنها پیچید و پای همه زائران را سست کرد. مرد عرب متعجب به میان جمعیت رفت و خیلی زود برگشت و گفت: سید تو از کجا می‌دانستی قضیه چیست؟!

- معلوم بود قضیه چیست.

- راست گفتمی. اینها بهانه بود. همه آنها که قبلاً از این راه گذشته‌اند می‌گویند امکان ندارد و این حرف فقط یک بهانه است تا زائران کربلا به شهر و دیار خودشان برگردند. برای قبیلۀ بنی‌طرف پذیرایی از این همه زائر کار دشواری است.

سید آهسته با خودش گفت: ولی اینها همه به عشق کربلا آمده‌اند، دل نمی‌کنند که برگردند.

زائران همه برگشتند و مردان بنی‌طرف هم به چادرهایشان رفتند. از جمعیت زائر دیگر هیچ‌کس به چادرهای بنی‌طرف برنگشت. هرکدام روی زمین در سیاه‌چادرها نشستند. با این حرفی که در بین جمعیت پیچیده بود نه امکان ماندن داشتند و نه پای برگشتن. مردان بنی‌طرف هم سر و صدایشان خوابید.

نم نم باران هنوز ادامه داشت و آسمان را ابری تیره پوشانده بود. دیدن آن همه زائر ناامید و رانده از همه جا دل سید مهدی را از جا کند. می‌دانست هر کدام مثل او به هزار امید راهی این سفر شده بودند و حالا نه راه رفتن داشتند و نه دل برگشتن. خیلی از آنها از نجف و حله چند روز پیاده آمده بودند و حالا ناامید و خسته یک گوشه کز کرده و به دور دست خیره شده بودند. به راهی که در انتهای آن همه امید آنها نهفته بود، راهی که به کربلا ختم می‌شد و در بین آن مردان بی‌رحم عنیزه کمین کرده بودند. قطره‌های باران بر سر و روی سید مهدی می‌بارید و باعث می‌شد قطره‌های اشک او را از چشمان کنجکاو مرد عرب پنهان کند...

پشت به چادر و مرد عرب کرد و زیر باران رو به دشت شروع به رفتن کرد. همانطور که قدم می‌زد و اشک می‌ریخت با خود می‌اندیشید: همه گفتند نرو... حالا برگردم به چه رویی در چشمان دیگران نگاه کنم و بگویم، امام حسین مرا نپذیرفت... رود هندیه در دل دشت به سوی دجله پیش می‌رفت، یک لحظه با خودش فکر کرد کاش خودم را به آب بزنم و با شنا تا فرات بروم... اما خیلی زود از این فکر پشیمان شد. او تحمل شنا کردن در این مسیر طولانی را نداشت. از راه خاکی تا کربلا سه ساعت راه بود...

یاد حرف‌های مرتضی و محمد افتاد، نمی‌خواست قبول کند که حق با آنهاست. تمام وجودش در یک کلمه خلاصه شده بود و آن هم «کربلا» بود. ناگهان حس کرد صبرش از این ناامیدی و بلا تکلیفی تمام شده است. سرش را رو به آسمان بلند کرد و در حالیکه به شدت اشک می‌ریخت بلند فریاد زد: یا حسین... اگر مرا به‌عنوان زائر خودت قبول نداشتی تا اینجا

چرا مرا کشاندی؟... چرا در همان حله مانعم نشدی. تو که مرا نمیخواستی چرا شعله ورم کردی... می بینی که دارم می سوزم... هق هق گریه کلام را در گلویش خفه کرد. به زانو روی خاک دشت فرود آمد و نالید: چرا کمکم نمی کنی؟... این همه که از کرامت تو گفته اند قصه که نیست... تمام وجودش در آتش شوق زیارت کربلا می سوخت و تنها چیزی که نمیخواست بپذیرد این بود که باید برگردد و به کربلا نرود. اشک تمام محاسن سیاهش را خیس کرده بود. در دور دست افق ابرهای تیره بر زمین سایه انداخته بودند و بعد از ظهر سنگین و غم گرفته ای بود. سر بلند کرد و نالید: یا حسین نگو که باید برگردم. نگو که به کربلایت راهم نمی دهی. نگو که زائرت را از خودت می رانی... نگو... نگو... ناگهان از پشت پرده اشک حس کرد تک سواری از دور به سویش می آید. با دو دست چشمانش را از اشک پاک کرد تا سوار را بهتر ببیند. از جا برخاست و قدمی جلو گذاشت. سوار به او نزدیک شد. شخصی که سوار بر اسب بود لباس عربی پوشیده بود و نقاب زردی به چهره داشت. نیزه بلندی در دست داشت و شمشیری به کمر بسته بود. به او که رسید دهانه اسب را کشید و اسب راهوار و زیبایش آرام ایستاد. آن شخص نقاب از چهره اش برداشت. سیمایی در نهایت حسن و ملاحظت داشت و چشمانی درخشان و نافذ. نگاهش دل سید مهدی را از تمام غمی که داشت نجات داد. اما نفهمید چرا ناگهان با دیدن این چهره احساس آرامش و سبکی کرد. آن شخص او را به نام صدا زد: سید مهدی سوار شو. سید دلش فروریخت. بی آنکه بداند این شخص در این غربت نام او را از کجا می داند، گفت:

- با این جماعت بی رحم عزیزه چگونه می توانیم برویم؟ شخص

جلیل‌القدر با اطمینان گفت: عنیزه می‌رود.

سید به‌خود آمد و با سرعت به‌طرف اسبش دوید و افسار آن را از تیرک چادر مرد عرب باز کرد و سوار شد. مرد عرب به‌سراغ جمعیت رفته بود و در چادرش نبود. اسب سوار به‌سوی جمعیت به‌راه افتاد. پیغامش به‌سرعت در بین جمعیت پیچید و همه به‌جنب و جوش درآمدند و زمانی نگذشت که همه سواره و پیاده به‌راه افتادند. شور و شوقی عجیب پاهای بی‌رمق و خسته زائران را توان بخشید. و همه در کنار رود هندیه به‌سمت کربلا به‌راه افتادند. سوار نیکو با کمال آرامش اسب را پیش می‌برد، اما اسب سید مهدی پشت سر او با نهایت سرعت می‌تاخت، ولی فاصله معین بین آنها کم نمی‌شد تا بتواند با او صحبت کند.

از تپه سلیمانیه که کمین‌گاه عنیزه بود بالا رفتند. قلب سید آرامش پیدا کرده بود و با حضور سواری که پیش روی آنها می‌رفت احساس امنیت دلپذیری سراسر وجودش را دربر گرفته بود.

از دور راهزنان شمشیر به‌دست عنیزه با چادرها و اسبهایشان دیده می‌شدند. آن شخص اسب سوار که جلوتر از کاروان زائران پیش می‌رفت به هر گروه از عنیزه که می‌رسید کلامی می‌گفت و آنها بدون تأمل مثل کسانی که از سپاهی توانمند بگریزند کوچ می‌کردند و به‌سرعت دور می‌شدند. زمانی نگذشت که بیابان از مردان عنیزه خالی شد و حتی یک نفر از آنها باقی نماند و تنها غباری در افق دیده می‌شد که نشان می‌داد تمام قبیله عنیزه به اطراف گریخته‌اند. به تپه‌ای که رسیدند سوار از تپه بد زیر آمد و وقتی سید مهدی و همراهانش به فراز تپه رسیدند در پایین آن اثری از آن سوار نبود. تا چشم توان دیدن داشت زمین و آسمان

دیده می‌شد و هیچ نشانی از آن سوار نبود...

سید مهدی ناگهان مثل کسی که از خوابی شیرین بیدار شده باشد، به خود آمد و اندیشید: خدایا تنها کسی که قادر بود این جمع بی‌پناه را به کربلا برساند امام زمان بود. چرا من نفهمیدم... چرا...

دروازه کربلا از دور نمایان شد و زائران با دیدن دروازه شهر و اینکه بدون خطر به کربلا رسیده بودند یک‌صدا شور و فریاد شدند. سربازان محافظ دروازه با دیدن انبوه زائرانی که به سوی شهر در حرکت بودند، فریاد شوق سر دادند و سید مهدی با خودش نجوا می‌کرد و اشک می‌ریخت و می‌نالید: خدایا... جز امام زمان چه کسی نام مرا در این غربت می‌دانست و جز او چه کسی می‌توانست از میان سپاه دشمنی بی‌رحم ما را به کربلا برساند... وای بر من... من او را دیدم. او مرا صدا کرد. با من همراه شد و من نفهمیدم و نشناختم که او کیست... اسب او آرام می‌رفت و اسب من به سرعت و من نفهمیدم چرا هرچه بیشتر اسب می‌تازم به او نمی‌رسم...

سربازان دروازه شهر را به روی زائران تشنه و گریان گشودند. سربازی از میان آنان فریاد زد: سبحان الله این صحرا پر از زائر شده. پس مردان عزیزه کجا رفته‌اند که این همه زائر به کربلا رسیده؟

سید مهدی دستی برای او تکان داد و میان گریه گفت: «ما هم صاحبی داریم... ما که بدون صاحب نیستیم».

زائران همگی وارد شهر شدند. ورود آنها جان تازه‌ای به شهر داد. زائران به خاطر رسیدن به کربلا اشک شوق می‌ریختند و مردم ساکن کربلا به خاطر گشوده شدن حلقه محاصره عزیزه بعد از ماهها بی‌خبری و

اضطراب. کربلا مدت‌ها در محاصره بود و راهزنان عزیزه اجازه‌ی خارج شدن به مردم را نمی‌دادند و کسی هم اجازه‌ی ورود به کربلا را نداشت. آسمان کربلا آفتابی و آبی بود و از آن ابر تیره‌ی دشت خبری نبود. سید مهدی ساعتش را نگاه کرد. هنوز یک ساعت و نیم تا غروب آفتاب فرصت بود، با خودش فکر کرد فاصله‌ی قبیله‌ی بنی‌طرف تا کربلا سه ساعت است و این جمعیت پیاده و سواره، راه سه‌ساعته را یک‌ساعته آمده‌اند... با چنان کاروان‌سالاری...

خبر کوچ مردان عزیزه از حوالی کربلا در تمام شهر پیچید و مردمی که مدت‌ها سختی کشیده بودند با شادمانی به سوی زائران آمدند. کشاورزانی هم که بیرون شهر در باغها و نخلستانها کار می‌کردند دست از کار کشیده و همه دور زائران جمع شدند. هرکس سوآلی می‌کرد، همه سید مهدی قزوینی را نشان می‌دادند او که دل شکسته‌اش، نگاه مهربان صاحب‌الامر را به سوی این جمع پریشان جلب کرده بود.

\* با استفاده از: جنة المأوی، محدث نوری، دارالسلام، شیخ محمود عراقی.

## آب‌ترین دریا

«سید مرتضی» در حیاط کوچک خانه نشسته بود و به درخت نخل باغچه تکیه کرده بود. دیگر نای ایستادن نداشت. تمام شب بیدار مانده و قدم زده و دعا کرده بود. همسرش لحظات سخت و طولانی‌ای را می‌گذراند و قابله نمی‌توانست به او کمک کند. هر از چندی قابله پریشان احوال از اتاق بیرون می‌آمد و می‌گفت: سید! خدا را به جدت قسم بده! مادر و بچه هر دو در خطرند؛ سید سر به آسمان بلند می‌کرد و می‌گفت: مگر کاری غیر از دعا از دستم ساخته است؟

اشک از چشمانش جاری بود و صدای ناله همسرش دل او را می‌آزرد. برای لحظاتی چشمانش را بست و آهسته زمزمه کرد:  
- خدایا... به فریادمان برس...

خستگی شب طولانی همراه با گریه و بی‌خوابی براو غلبه کرد و برای



لحظاتی کوتاه چشمانش را برهم گذاشت و خواب او را ربود. چیزی نگذشت که تکانی خورد و بیدار شد. دلش با به‌یاد آوردن خوابی که دیده بود غرق سرور شد. از جا برخاست کنار چاه آب رفت، دلو آبی کشید و وضو گرفت. آخرین ستاره‌های شب در پرتو فجر صادق رنگ می‌باختند و سپیده آرام آرام می‌آمد تا آسمان را روشن کند. سید مرتضی نماز صبحش را خواند و هنوز تعقیبات نماز را به آخر نرسانده بود که صدای گریه نوزاد در فضای منتظر و ملتهب خانه پیچید. سید از جا کنده شد و به طرف اتاق دوید. لحظاتی نگذشت که قابله شادمان از اتاق بیرون آمد و رو به سید مرتضی که بیقرار ایستاده بود گفت: سید! چشمت روشن! خدا پسری به تو هدیه کرد. سید مرتضی به سجده بر زمین افتاد و خدا را از صمیم قلب شکر کرد...

آفتاب، خانه سید مرتضی را روشن کرده بود که قابله به او اجازه داد که به دیدن همسرش برود. سید پا به اتاق گذاشت. نوزاد سالم و زیبا در آغوش مادر آرام به خواب رفته بود. فاطمه با دیدن سید لبخندی زد و سید دو زانو کنار بستر او نشست و خم شد و بردست لطیف و نرم نوزاد بوسه زد و آهسته گفت: پسر زیبایی داریم.

فاطمه نگاهی مادرانه و از سر مهر به پسرش انداخت و گفت: پسر سید مرتضی حسنی حسینی طباطبایی می‌خواستی زیبا نباشد؟ سید مرتضی سر بلند کرد. چشمانش پر از اشک بود. فاطمه نگران شد پرسید: پسرمان عیبی دارد؟

سید سر تکان داد و گفت: نه، خدا نکند.

- پس چرا گریه می‌کنی؟

- گریه‌ام از سر شوق است... در لحظاتی که تو درد می‌کشیدی و کاری از دست من برای تو ساخته نبود، از شدت خستگی و گریه برای لحظاتی خواب رفتم و خواب دیدم امام هشتم علی بن موسی الرضا شمع بزرگی را به شاگردشان محمد بن اسماعیل بن بزیع دادند. محمد شمع را گرفت از پله‌های پشت بام بالا رفت و آن را بر فراز بام اتاقی که تو در آن بودی روشن کرد. ناگهان نور آن شمع تا آسمان بالا رفت و همه جا را روشن کرد و من... بیدار شدم...

فاطمه بغضِ گلویش را فرو خورد و بوسه‌ای بر دست پسرش زد و گفت: خدایا... پسر من و تو... مرتضی...

سید مرتضی دست دیگر نوزاد را نوازش کرد و گفت: سحرگاه جمعه و عید فطر باشد و زمین هم زمین کربلا باشد و خدا به من و تو پسری هدیه کند، چه می‌شود؟

- حالا نامش را چه می‌گذاری؟ همان محمد مهدی؟

- حرف مرد یکی است! از روز اولی که باخبر شدم که مادر شده‌ای نیت کردم اگر فرزندان پسر شد نامش را محمد مهدی بگذاریم، تو که موافقی؟

- مگر من دلم می‌آید با تو مخالفت کنم؟ سید محمد مهدی طباطبایی... بهتر از این نمی‌شود.

- سید جواد هم بیدار شده می‌روم او را بیاورم تا برادرش را ببیند. عیدی‌ای که خدا به من و تو در این روز عید فطر داده است برای او هم عزیز و دوست‌داشتنی است.

سید مرتضی از اتاق که بیرون رفت سر بلند کرد. آسمان کربلا را

هیچوقت این همه آبی و زیبا ندیده بود. از وقتی از ایران به عراق آمده و در کربلا ساکن شده بود و کلاس درس علوم دینی را در کربلا برپا کرده بود، هرگز این همه احساس سرور و شادمانی نکرده بود. با خودش عهد کرد اولین جایی که نوزادش را می‌برد حرم امام حسین و ابوالفضل، علیهما السلام، باشد و سید محمد مهدی را به عطر حرم حسینی معطر و خوشبو کند.



سید مهدی با احترام پیش پای پدر و استادش سید مرتضی زانو زد. سید نگاهی پر مهر و پدران به سیمای روشن و زیبای او انداخت. با آنکه سن و سالی نداشت در محضر بزرگان کربلا و نجف تحصیل کرده بود و استاد پیرش وحید بهبهانی او را بسیار دوست می‌داشت و همواره هوش سرشار او را در آموختن علوم دینی تحسین می‌کرد و با همه کهلوت سن، درس دادن به او را دوست می‌داشت و حالا که اینگونه مؤدب پیش پای پدر زانو زده بود حتماً حرف مهمی برای گفتن داشت. سید مرتضی سکوت توأم با احترام او را که دید گفت: حرف بزن پسرم. مطلبی برای گفتن داری؟

سید مهدی سر بلند کرد و گفت: می‌دانید که تحصیلاتم به پایان رسیده است.

- بله می‌دانم، منظورت چیست؟

- می‌خواهم اجازه بدهید تا از کربلا به نجف کوچ کنم و آنجا را به عنوان اقامتگاه دائمی خود برگزینم.

- تو که از استادانت وحید بهبهانی و شیخ یوسف بحرانی که علمای عصرند، با آنکه هنوز خیلی جوانی اجازهٔ اجتهاد گرفته‌ای، حالا برای کوچ به نجف از پدر اجازه می‌خواهی؟

سید مهدی سر به زیر انداخت و گفت: سید مرتضی طباطبایی هم به‌عنوان استاد به من اجازهٔ اجتهاد داده است، اما حالا می‌خواهم به‌عنوان پدرم به‌من اجازهٔ کوچ به نجف را بدهد.

دل سید مرتضی از مهر پسر لرزید: به فدای تو پسر بزرگوار و عزیزم. تو وقتی در این سن و سال اجازهٔ اجتهاد داری اجازهٔ کوچ به نجف که چیزی نیست. هرطور که صلاح می‌دانی عمل کن. خانواده‌ات را هم با خودت می‌بری؟

- اگر اجازه بدهید.

- خوشبختانه فاصلهٔ چندانی بین کربلا و نجف نیست. هر وقت درس و تدریس به‌من فرصت داد به دیدارت می‌آیم.

- وظیفهٔ من است که به دیدار شما بیایم. اگر هم روزها درس و تدریس به‌من مجال نداد شبها می‌آیم و برمی‌گردم.

سید مرتضی دو دستش را بر روی دستهای سید مهدی گذاشت و آنها را گرم و پدرانۀ فشرد و گفت: هر جا که باشی برایم عزیزی. تو و سید جواد نور دو چشمان من هستید.

سید دست پدر را بوسید و گفت: و شما نه تنها پدرم که استاد من هستید. مرا از دعای خیرتان فراموش نکنید.

سید مرتضی بلند شد. بغض گلویش را گرفت و رویش را از سید مهدی برگرداند تا چشمان پر از اشکش را نبیند و با صدای لرزان گفت:

اینطور با من وداع نکن. مگر می‌خواهی به‌سفر قندهار بروی. نجف همین چند فرسخی است و تو هم اگر دلت هوای ما را نکند، هوای حرم امام حسین را که می‌کند.

سید مهدی جوابی نداد. چرا که بغض‌گلویش را می‌فشرد. می‌خواست بگوید فکر می‌کنم سالها بگذرد و من نتوانم دوباره در کربلا زندگی کنم ولی حرفی نزد...



شیوع بیماری طاعون، آتش وحشت و اضطراب را در عراق شعله‌ور کرده بود و مردم شهرها یکی پس از دیگری در دام طاعون گرفتار می‌شدند. سال ۱۱۸۶ هجری بود و کمبود آب و نبودن دارو بر تعداد تلفات طاعون می‌افزود. کلاس درس همهٔ علما به‌خاطر شیوع طاعون تعطیل شده بود و ماندن در نجف به‌صلاح نبود. کودکان سید مهدی در معرض خطر بودند و او نمی‌خواست به‌هیچ قیمتی آنها را از دست بدهد. دست به دامان پدر شد تا راه چاره‌ای برایش پیدا کند...

گذشتن از کوچه پس‌کوچه‌های خاکی و طاعون‌زده کربلا دلهره‌آور بود. بزحمت خودش را به خانهٔ پدری‌اش رساند. از شدت کوبیدن در، سید مرتضی وحشت کرد و با خودش گفت: نکند خبری از نجف آورده‌اند. در را که گشود چهرهٔ غبار گرفته و خستهٔ سید مهدی دلش را لرزاند. پرسید:

برای بچه‌هایت اتفاقی افتاده؟

سید سلام کرد و نفس زنان گفت: نه پدرجان. ولی می‌ترسم که

اتفاقی بیفتد. فکری نکنید.

مادر هراسان از اتاق بیرون آمد. چهره سید مهدی بدون آنکه حرفی بزند نشان دهنده عمق نگرانی او از این مصیبت بود. سید مرتضی دست او را گرفت و گفت: آرام باش!

- نمی‌توانم پدر، نمی‌توانم شاهد از بین رفتن کودکانم باشم.

- خدا نکند! چه کسی گفته قرار است آنها از بین بروند. چه تصمیمی

گرفته‌ای؟

سید به دیوار تکیه داد و نگاهی به آسمان غبار گرفته کربلا انداخت و گفت: آن دفعه که از کربلا کوچ کردم دلم به نجف خوش بود و اینکه راه نزدیک است و حوزه همه علوم و جمع مجتهدین اعلم آنجاست. اما حالا نمی‌دانم چه کنم. چاره‌ای جز رفتن برایم نمانده است.

- قصد داری از نجف هم کوچ کنی؟ ولی کجا؟ در تمام عراق طاعون

شیوع پیدا کرده و هیچ‌کجا در امان نیست.

- می‌خواهم اگر اجازه بدهید به ایران بروم و در جوار علی بن

وسی الرضا ساکن شوم.

- بسیار عالی است. ما هم با تو می‌آییم. طاعون به احدی رحم

نمی‌کند. با سید جواد دسته‌جمعی به مشهد کوچ می‌کنیم.

برق شادی در چشمان سید مهدی درخشید: بهتر از این نمی‌شود. با

این کارتان دیگر نگران از اینجا نمی‌روم.

- پس برو، بار سفرت را ببند. ما هم آماده سفر می‌شویم. قبل از آنکه

طاعون دامن یکی از افراد خانواده سادات طباطبایی را بگیرد باید برویم.

- بله نباید یک لحظه وقت را تلف کرد. کودکان من توان مقابله با

طاعون را ندارند.

سید مرتضی به‌دنبال سید مهدی تا جلوی در رفت و گفت: نگران نباش جدشان حامی آنهاست. طلوع آفتاب فردا همگی از کربلا کوچ می‌کنیم و راهی خراسان می‌شویم. سفری طولانی و سخت در پیش داریم اما هرچه باشد بهتر از دچار شدن به طاعون است.

□ □ □

حوزهٔ درس «میرزا مهدی شهید» گسترده بود و شاگردان فراوانی از سراسر ایران در کلاس درس او بودند. اما بین آنها جوانی تازه وارد توجهش را جلب کرده بود. میرزا شنیده بود که او سید محمد مهدی طباطبایی است و بتازگی از عراق به ایران آمده و از سه تن از علمای کربلا و نجف، اجازهٔ اجتهاد دارد، اما شیفتهٔ آموختن است. میرزا مهدی بحث سنگینی را پیش کشید و سؤالاتی از شاگردانش پرسید که همگی در پاسخش درماندند. مجتهد جوان کربلایی در گوشه‌ای از مجلس نشسته بود. بعد از نجات از چنگ طاعون، آرامش از دست‌رفته را به‌دست آورده بود و در جوار امام رضا، علیه‌السلام، و در کنار خانواده‌اش احساس امنیت خاطر می‌کرد و با همهٔ علومی که در نجف و کربلا تا درجهٔ اجتهاد آموخته بود تشنهٔ فراگیری بود. سکوت استاد را که دید مهر از لب برداشت و در برابر بهت حاضرین پاسخی واضح و روشن داد، به‌نحوی که استاد میرزا مهدی شهید که خود فقیهی عارف بود در حالیکه از هوش سرشار شاگرد جوان شگفت‌زده شده بود نیم‌خیز شد و در برابر همه خطاب به سید مهدی گفت: «إِنَّمَا أَنْتَ بَحْرُ الْعُلُومِ» براستی که تو دریای علومی...

فریاد تحسین از همه بلند شد. از اینکه استادشان جوانی از اهالی عراق را در حوزهٔ درس خراسان به این لقب نامیده بود همه متعجب شدند و بعد از آن سید محمد مهدی طباطبایی به سید بحرالعلوم شهرت یافت.

میرزا مهدی دستی بر شانهٔ او زد و گفت تو در انواع علوم دینی و فلسفی استادی و حقیقتاً که لقب بحرالعلوم شایستهٔ توست.



- ببین برادر! تو بعد از هفت سال دوری از وطن آمده‌ای و هنوز نیامده بار سفر بسته‌ای؟

بحرالعلوم در حالیکه سید رضای کوچکش را در آغوش داشت او را بوسید و گفت: می‌دانی که دوری از خانواده برایم سخت و دشوار است هفت سال دوری از وطن را هم به عشق خانواده و حضور تو و پدرمان تحمل کردم. اما چه کنم اولاً که سفر حج بر من واجب است و ثانیاً دلم برای زیارت خانهٔ خدا تنگ شده است. تا شروع مناسک حج هم که فرصت زیادی باقی نمانده. اگر فرصتی بود مدتی می‌ماندم و بعد می‌رفتم. سید جواد دستی بر شانهٔ او زد و گفت: انگار تو هیچ جا قرار نداری. مدتی را کربلا ماندی. بعد به نجف رفتی. از نجف هم که به خاطر طاعون همگی به ایران کوچ کردیم و حالا که دوباره همگی در نجف گرد آمده‌ایم، دلت هوای بیت‌الله کرده است. سید بحرالعلوم با چشمانی نمناک سید رضای کوچکش را به برادر سپرد و گفت:

- چه کنم؟ هوای خانواده‌ام را داشته باش و نگذار دوری من برادر



زاده‌هایت را آزار دهد.

سید جواد پیشانی سیدرضا را بوسید و گفت: خدا کند همانقدر که به فکر کودکان هستی، به فکر دل ما هم باشی.

سید سری تکان داد و برادر را گرم در آغوش گرفت و بوسید: دیگر سفارش نمی‌کنم. هوای پدر و مادرمان را داشته باش.

سید جواد آهی کشید و گفت: خوب است که مناسک حج زمان معلومی دارد و خانواده‌ات و خصوصاً این سید رضای شیرین‌زبان تو پیش ماست. اگر سفر حج نبود و خانواده‌ات هم همراهت بودند خدا می‌دانست کی برمی‌گشتی. نیازی هم به سفارش نیست. در پناه خدا، برو و نگران هیچ چیز مباش.

سید بحرالعلوم بار دیگر پسرش را بوسید و بسختی از او دل کند و به کاروان پیوست و حاجیان بیت‌الله در میان سلام و صلوات بدرقه کنندگان، نجف را به قصد مکه ترک کردند.



سید بحرالعلوم بعد از طواف صبحگاهی، راهی خانه شد. در که زد زین‌العابدین در را برویش گشود و سلام کرد. سید به اتاق رفت و او به دنبالش وارد اتاق شد. عادت هر روزش این بود که قلیانی برای سید آماده کند تا او بعد از آن، به اتاق دیگر که کلاس درسش بود، برود و کار تدریس را شروع کند. اما زین‌العابدین به جای کاری که هر روز انجام می‌داد، دوزانو پیش روی سید بحرالعلوم نشست. سید که متوجه حال او بود، نگاهی به او انداخت و پرسید: اتفاقی افتاده؟

زین العابدین با شرمساری آهسته گفت: آقا! مخارجمان زیاد است و دیگر چیزی در بساط نداریم. شرمنده‌ام اما برای نان و غذای فردا دیگر هیچ پولی نداریم. جسارت است ولی شما هم که هر روز مهمان دارید.

سید با کمی تردید پرسید: منظورت چیست؟

زین العابدین با آنکه مسن‌تر از سید بود اما حرمت سیادت و استادی او دلش را لرزاند. سرش را پایین انداخت که چشمش به چشمان پرآب‌هت و نافذ سید بحرالعلوم نیفتد. سید که سکوت او را دید محکم پرسید:

- گفتم منظورت چیست؟

زین العابدین پشیمان از لحن شروع کلامش با لحن آرام‌تری گفت: حساب و کتاب مخارج منزل شما به دست من است و دلم نمی‌خواهد شما در این غربت دچار مشکل شوید. وضع مخارجمان خیلی بد است.

سید آهی کشید و گفت: خودت که از ابتدای این سفر با من بوده‌ای و می‌دانی که به قصد زیارت خانه خدا به مکه آمدم ولی ماندگار شدم. اگر کاروان بموقع به مکه رسیده بود، ما هم اعمال حجه را انجام می‌دادیم و به نجف برمی‌گشتیم. ولی چه کنم که تقدیرمان این بود و حالا باید تا فرا رسیدن موسم حج سال آینده اینجا بمانیم. همینکه می‌توانیم اجاره این دو سه اتاق را بپردازیم جای شکرش باقی است و این را هم می‌دانم که به تو سخت می‌گذرد. حق داری. ولی باور کن برای من هم زندگی در اینجا آسان نیست. همینکه مجبور به تقیه کردن هستم و بناچار در جوار خانه خدا باید مذاهب چهارگانه اهل سنت را هم تدریس کنم برایم بسیار سنگین است. ولی چاره‌ای جز گذران این دوران نداریم.

زین‌العابدین سلماسی شرمنده از لحن غمگین سید گفت: به فدای جدتان شوم. همه اینها را می‌دانم و این را هم می‌دانم که شما دور از خانواده و خویشان، تک و تنها و دور از وطن چه بر دلتان می‌گذرد. اما هنوز تا موسم حج ماهها باقی مانده است و حتی دیگر پولی برای نان فردا نداریم تکلیف من چیست؟ من در کلاس درس شاگردتان هستم اما در خانه وظیفه‌ام خدمتگزاری شماست. خدمتگزار هم حق دارد نگران وضع خانه مولای خودش باشد.

سید بحرالعلوم، لبخند شیرینی زد و گفت: برایم عزیزی و دلسوزیت هم ارزشمند است...

زین‌العابدین جرأت پیدا کرد و گفت: پس بفرمایید چه کنم؟

سید سری تکان داد و گفت: بسیار خوب! برو قلیان مرا بیاور که الآن شاگردانم می‌آیند و باید به کلاس درس بروم. خدا بزرگ است. ما هم توکلمان بر اوست. مهمان او هستیم و او میزبان مهربانی است. خودش ما را دعوت کرده و خودش هم می‌داند که قرار نبود مخارج دوسال اقامت در مکه را همراه بیاوریم. درست می‌شود. نگران مباش.

اطمینانی که در نگاه سید موج می‌زد، باعث شد زین‌العابدین دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد. بلند شد و قلیان را آماده کرد و پیش روی سید گذاشت و متوجه شد که سید سخت به فکر فرو رفته. خودش را مشغول نشان می‌داد اما همه حواسش به سید بود که به گلیم کهنه زیرپایش خیره شده بود و در سکوت کامل قلیان می‌کشید.

حال سید بعد از حرفهای زین العابدین دگرگون شده بود و اصلاً یک کلمه حرف نمی‌زد. او هم درمانده و پشیمان از طرح مسأله، مانده بود که چه کند. صبح روز بعد مثل هر روز سید از طواف صبحگاهی برگشت و به‌عادت هر روز هم زین العابدین قلیان او را آماده کرد. اما هنوز آن را جلوی سید نگذاشته بود که در زدند. صدای در که بلند شد رنگ از روی سید پرید و بوضوح منقلب شد. با شتاب از جا برخاست و گفت: قلیان را بردار و از اتاق بیرون ببر.

زین العابدین جا خورد و پرسید: منتظر کسی هستید؟ چرا آشفته شدید؟

- آشفته نیستم. برو...

- پس اجازه بدهید در را باز کنم.

- نه... نه خودم باید بروم.

با عجله به طرف در رفت و آن را باز کرد. در آستانه در، شخصی با لباس عربی ایستاده بود. سید او را به اتاق دعوت کرد و او وارد اتاق شد و نشست. سید مهدی با نهایت ادب و احترام درحالی‌که دستهایش بشدت می‌لرزید جلوی در دوزانو نشست و به زین العابدین که متحیر ایستاده بود اشاره کرد که قلیان را بیرون ببرد. او هم حرف سید را اطاعت کرد و بیرون رفت. اما به خودش اجازه نداد که به اتاق برگردد و بداند این شخص کیست که سید بحرالعلوم با آن همه ابهت و هیبت پیش روی او اینقدر خودش را کوچک و حقیر می‌بیند و بوضوح می‌لرزد. چند دقیقه‌ای با هم حرف زدند آن هم آهسته و با نجوا و با آنکه فاصله‌ای بین دو اتاق نبود، نمی‌شد فهمید چه می‌گویند تا اینکه آن شخص بلند شد. سید مهدی هم با شتاب

از جا بلند شد. دست او را بوسید و او را تا جلوی در مشایعت کرد. زین‌العابدین جلو آمد و دید که شتری جلوی در خانه خوابیده. سید مهدی با احترام میهمانش را سوار بر شتر کرد و شتر به راه افتاد. سید در را پشت سرش بست و به در تکیه داد. رنگش بشدت پریده بود و پیشانی‌اش خیس عرق بود. زین‌العابدین بیش از این طاقت نیاورد، جلو رفت و پرسید:

- شما حالتان خوب است؟ اما جرأت نکرد بپرسد او که بود و چه گفت. سید مهدی سری تکان داد و گفت: بله خوبم. بیا این حواله را بگیر و برو نزدیکی کوه صفا. مرد صرافی آنجا دکان دارد. حواله را به او بده و بگو هرچه که در آن نوشته شده به تو بدهد.

زین‌العابدین حواله را گرفت. به خودش اجازه نداد با آن حالی که سید داشت بیش از این سوالی بپرسد. فقط گفت: من خیالم راحت باشد؟ شما حالتان خوب است؟

سید که دهانش خشک شده بود و بزحمت حرف می‌زد با دست به طرف در اشاره کرد: بله... برو...

زین‌العابدین فوراً از خانه بیرون رفت. تا کوه صفا راهی نبود. از دور دکان بزرگی دید که مرد میان‌سالی بر در آن نشسته بود. جلو رفت و سلام کرد و حواله را به دست صراف داد و گفت: استادم این حواله را داده و گفته مبلغ آن را کامل و یک جا بدهید.

صراف از جا بلند شد. حواله را گرفت. به آن نگاه کرد و آن را بوسید و گفت: تنهایی؟

- بله تنها هستم.

- مبلغ این حواله را نمی‌توانی به تنهایی ببری.
  - منظورت چیست که نمی‌توانم تنها ببرم.
  - بین دست‌کم سه چهار نفر باربر می‌خواهم!
  - من که سردر نمی‌آورم.
  - بالاخره می‌خواهی مبلغ این حواله را برای استادت ببری یا نه؟
  - معلوم است که می‌خواهم.
  - خب تو از عهده بردن این بار بر نمی‌آیی، همین!
  - بار؟! مبلغ یک حواله را می‌خواهم ببرم. نیامده‌ام که پارچه و...
  - برو سه چهار مرد توانمند خبر کن و معطل هم نکن. مبلغ حواله بسیار زیاد است.
- زین‌العابدین با تعجب به بازار مکه رفت تا چند نفر باربر پیدا کند. در راه ناگهان یاد حرفی که صبح قبل به سید زده بود افتاد و یاد حرف سید و مهمانی که به خانه آنها آمده بود...
- باربری در یک گوشه در سایه دیوار کز کرده بود. زین‌العابدین به طرفش رفت و گفت: پیداست از صبح باری گیر نیاورده‌ای که زانوی غم به بغل گرفته‌ای.
- باربر جوان بلند شد و گفت: همین‌طور است.
- بیا برویم که کار پربرکتی برایت سراغ دارم. ولی نیاز به سه نفر باربر دیگر هم دارم. ولی پولی همراه ندارم که مزدت را بدهم. بار را که به مقصد رساندی پولت را می‌دهم.
  - باربر جوان با تعجب گفت: از بازار مکه بار سنگینی خریده‌ای و پول هم نداری؟ خیلی عجیب است.

- ببین جوان ماجرای بار من، برای خود من هم عجیب است چه رسد به تو. ولی همین که گفتم پولی ندارم که به تو بدهم.

باربر بناچار پذیرفت و گفت: حرفی نیست مقصد که رسیدیم پول ما را بده. ولی بارت چیست؟

زین العابدین خنده شیرینی کرد و گفت: از دکان صرافی برای خانه استادم پول می‌برم!!

- پول؟! چهار باربر می‌خواهی که پول ببری؟

- بیش از این سؤال مکن و بیا برویم. دلم نمی‌آید استادم بیش از این منتظر بماند.

باربر جوان با کنجکاو و اشتیاق به‌راه افتاد و سه نفر از دوستانش را هم خبر کرد و با هم به دکان صرافی رفتند. صراف تاحدی که آن چهار جوان قدرت داشتند پول آورد و در کیسه‌های بزرگی ریخت و روی دوش آنها گذاشت و آنها را روانه کرد.

جلوی در خانه بحر العلوم، کیسه‌ها را بر زمین گذاشتند. زین العابدین در زد. سید در را گشود.

زین العابدین سلام کرد و گفت: مبلغ حواله این چهار کیسه پول بود که صراف داد تا خدمتتان بیاورم. ولی من مزد این باربرها را نداشتم که بدهم.

سید با چشمانی نمناک نگاهی به زین العابدین و به کیسه‌های پول انداخت و مزد باربرها را داد. باربر جوان پول را که خیلی بیش از مزد و حقش بود گرفت و گفت: آقا در تمام مدتی که در بازار مکه کار می‌کنم هرگز باری پر از پول نبرده بودم!

زین‌العابدین خندید: بعد از این هم تا عمر داری نمی‌بری!  
مردان باربر خرسند و راضی رفتند و زین‌العابدین در را بست و پولها  
را بزحمت به اتاق برد. سید بی‌آنکه حرفی بزند آماده رفتن به  
مسجد الحرام شد تا کار تدریس را شروع کند و زین‌العابدین بی‌تاب از این  
سکوت پرمعنی سید رفت تا پولها را در جای مناسبی بگذارد...



زین‌العابدین برای خرید مایحتاج خانه سید به بازار مکه رفت. مدت‌ها  
بود که برای خانه چیزی نخریده بود و حالا که حواله پربرکت به دستشان  
رسیده بود آنها را بی‌نیاز کرده بود. اگرچه سید هرچه در خانه داشت یا به  
مهمان می‌داد و یا با فقرایی قسمت می‌کرد که او را به سخاوت و کرامت  
خوب می‌شناختند.

با خودش فکر کرد سری به آن صراف هم بزنم و بپرسم آن حواله از  
که بود. سید که یک کلام هم درمورد آن حرف نزده بود. به نزدیکی  
کوه صفا که رسید اول فکر کرد اشتباه آمده چرا که هرچه اطرافش را  
نگاه کرد اثری از دکان به آن بزرگی نبود. دکان دیگری باز بود که  
مردی بر در آن پارچه می‌فروخت. زین‌العابدین جلو رفت و سلام کرد.  
مرد پارچه‌فروش جواب سلام او را داد و گفت: پارچه‌های خوبی دارم  
بفرما...

- برای خرید پارچه نیامده‌ام. صرافی در اینجا دکان داشت. من دیروز  
حواله‌ای داشتم و آوردم و او پول آن حواله را به من داد. مطمئن هستم  
نشانی را درست آمده‌ام.



- صراف؟! آن هم اینجا! من یک عمر است اینجا دکان پارچه‌فروشی دارم و هرگز صرافی در اینجا ندیده‌ام. در کنار دکان من هم که دکان این جوان خرمافروش است که...

زین‌العابدین حرف او را قطع کرد و گفت: پدرجان من... من خودم دیروز از او پول...

پیرمرد که انگار حوصله سماجت او را نداشت و به خودش هم خیلی مطمئن بود سرجایش نشست و گفت:

- اشتباه می‌کنی مرد! به تو گفتم که من سالهاست اینجا دکان دارم و هرگز در کنار کوه صفا صرافی نبوده است.

چهره میهمان سید و آن حال متغیر او پیش دیدگانش زنده شد. بی‌آنکه حرف دیگر بزند به راه افتاد. مطمئن بود که راه و نشانی را اشتباه نیامده و دیروز دکان صرافی در همین نقطه بود...



گذران زندگی سید بحرالعلوم اگرچه از نظر مالی آسان شده بود، اما پنهان کردن مذهب تشیع و تدریس کتب مذاهب چهارگانه اهل سنت در کنار فقه شیعه برای او در این مدت طولانی سخت و دشوار بود. گرچه تسلط او بر کتب اهل سنت به قدری زیاد بود که هیچکس فکر نمی‌کرد او از مجتهدین و علمای بزرگ تشیع در حوزه بزرگ نجف است اما همواره مخفی کردن آنچه در دل داشت در کنار آنچه بر زبان می‌آورد برایش دشوار بود...

آن روز برای ادای نماز جمعه به مسجدالحرام رفته بود. امام جمعه از علمای مشهور اهل سنت بود و فقط برای امامت نماز جمعه می‌آمد و بدون اینکه با احدی صحبت کند به خانه‌اش برمی‌گشت. سید بحرالعلوم به اقتضای تقیه، پشت سر او نماز جمعه را به‌جا آورد. نماز که به اتمام رسید و امام جمعه پیر سنی راهی خانه‌اش شد. بحرالعلوم جلو رفت و گفت: شنیده‌ام کتابخانه بزرگی دارید من چون کتب عامه را تدریس می‌کنم دلم می‌خواهد نگاهی به کتابهای شما هم بیندازم.

پیر مرد سنی نگاهی به سید خوشرو و متبسم انداخت و گفت: آوازه کلاس درست را شنیده‌ام و می‌دانم که بر هر چهار مذهب تسلط کامل داری. بدم نمی‌آید کتابخانه‌ام را ببینی. حتماً برایت مفید است.

- شما بیشتر چه کتابهایی دارید؟

- هرچه که دلت بخواهد و چشمت از دیدن آن لذت ببرد در کتابخانه من موجود است.

با هم راهی خانه امام جمعه شدند و عالم سنی سید بحرالعلوم را به اتافی که کتابخانه‌اش در آن قرار داشت راهنمایی کرد. سید با دیدن کتابهای محدود و اندک پیرمرد گفت: می‌دانید «ابوحنیفه» کتابی درباره رجال بزرگ تألیف کرده. من این کتاب را بین کتابهای شما نمی‌بینم.

پیر مرد جا خورد و گفت: بله آن را ندارم ولی آن را دیده‌ام.

بحرالعلوم همانطور که عناوین کتابها را نگاه می‌کرد گفت: ابوحنیفه در آن کتاب در وصف جعفر بن محمدالصادق نوشته که من در محضر او درس می‌خواندم و روزی هفتاد مسأله را از او می‌آموختم.

سید بدون اینکه رو به پیرمرد کند همانطور که در بین کتابها می‌گشت خودش را متعجب نشان داد و گفت: آیا جعفر بن محمد الصادق چقدر علم داشته که ابوحنیفه که خودش عالم بزرگ و یگانه دوران بوده، روزی هفتاد مسأله از جعفر بن محمد می‌آموخته. می‌گویند جعفر بن محمد الصادق شاگردان زیادی داشته که اکثریت آنها از فضلا و علما بوده‌اند و ابوحنیفه با آن همه علم در بین آنها بوده. آیا جعفر بن محمد الصادق به هر کدام از آن فضلا چقدر مسأله می‌آموخته و آنچه خودش می‌دانسته و به کسی یاد نمی‌داده چقدر بوده و اصلاً این جعفر بن محمد چگونه کسی است که کسی مانند ابوحنیفه اینقدر او را توصیف و تعظیم کرده است... من که مانده‌ام... پیرمرد در سکوت فقط گوش می‌داد. سید سکوت او را که دید به راه افتاد و گفت: از اینکه اجازه دادید کتابهای شما را ببینم، سپاسگزارم و اگر اجازه بدهید رفع زحمت می‌کنم.

پیرمرد از جا برخاست و گفت: همراهت می‌آیم و بی‌آنکه نظر سید را بخواهد با او به راه افتاد. سید متوجه منظور پیرمرد نشد. اما وقتی دید او تا خانه همراهش آمده جلوی در گفت: حالا که تا اینجا آمده‌اید چند دقیقه‌ای در خدمتتان باشیم.

پیرمرد گفت: نه پسر، من فقط می‌خواستم نشانی خانه‌ات را بدانم. سید هرچه اصرار کرد او نپذیرفت و خدا حافظی کرد و رفت. سید با خودش اندیشید آیا آنچه درباره امام صادق، علیه السلام، گفته، این عالم سنی را به شک انداخته و در تقیة او خللی وارد نکرده است؟...

در هر حال او حرفهایش را زده بود و دیگر نمی‌شد کاری کرد.

سید سرگرم مطالعه بود که در را محکم کوبیدند. زین‌العابدین با عجله دوید و در را باز کرد و با شتاب به اتاق آمد و گفت:  
- آقا مرد جوانی با شما کار دارد.

- او کیست؟

- نمی‌دانم. تابه‌حال او را ندیده‌ام.

سید کتابش را بست و از جا بلند شد و جلوی در رفت: چه خبر شده؟ جوان آشفته و نگرانی پشت در ایستاده بود. سید را که دید سلام کرد و گفت: من خدمتکار امام جمعه هستم. او در حال احتضار است و مرا فرستاده تا شما را پیش او ببرم.

بحرالعلوم ناگهان آنچه یک‌سال پیش بین او و پیرمرد سنی گذشته بود به خاطر آورد و گفت: چند لحظه صبر کن. با عجله به اتاق رفت و لباس پوشید و همراه جوان به خانه امام جمعه رفت. پیرمرد در بستر مرگ در حال جان دادن بود و نزدیکانش اطراف او نشسته و اشک می‌ریختند. سید را که دید لبخند زد و از خدمتکار جوانش خواست تا اتاق را خلوت کند و او را با بید تنها بگذارد. سید کنار بستر پیرمرد زانو زد و دست چروکیده و لرزان او را در دست گرفت. پیرمرد در حالیکه بشدت می‌لرزید و اشک از گونه‌های استخوانی و تکیده‌اش جاری بود، دست سید را محکم فشرد و آهسته گفت: گوش کن سید! یادت هست یک سال پیش به خانه من آمدی تا کتابهایم را ببینی؟

سید سر تکان داد: بله خوب یادم هست.

- آن روز که تو از جعفر بن محمد الصادق گفتی مرا به فکر واداشتی و مکرر همین سؤال را از خودم کردم که او کیست. بعد از آن بود که من...

من... شیعه شدم و دلم به نور معرفت و شناخت جعفر بن محمد،  
 علیه‌السلام، و اجداد و فرزندانش روشن شد. ولی چون همه مرا به مذهب  
 می‌شناختند و امامت جمعه را هم به‌عهده داشتیم، تقیه می‌کردم و کسی  
 از حال من باخبر نبود و حتی فرزندانم هم چیزی نمی‌دانستند تا امروز که  
 در بستر مرگ افتادم، احساس کردم تنها کسی که می‌تواند به من کمک  
 کند تو هستی... تو که... پیرمرد از نفس افتاد و شروع به سرفه کرد. سید  
 کاسه‌ای از کوزه بالای سرش پر از آب کرد و به او داد.

پیرمرد چند جرعه آب که نوشید نفسی تازه کرد و گفت: جوان،  
 اکنون عمر من به آخر رسیده. من تو را وصی خودم می‌کنم تا مرا  
 به مذهب شیعه غسل بدهی و کفن کنی و بر من نماز بخوانی و مرا  
 به خاک بسپاری...

به من قول بده که چنین خواهی کرد.

سید بحر العلوم نگاهی سرشار از محبت به چشمان اشک آلود و  
 کم‌فروغ پیرمرد انداخت. دست او را در دست فشرد و گفت: قول می‌دهم.  
 نگران نباش.

پیرمرد نفس راحتی کشید. لبخند زد و گفت: خدا را شکر می‌کنم که  
 تو را سر راه من قرار داد و...

وقتی حس کرد لحظات آخر فرا رسیده، شهادتین را بر زبان جاری  
 کرد و چشمانش را برای همیشه برهم گذاشت.

سید طبق وصیت او را غسل داد و کفن کرد و بر او نماز خواند  
 و بر مذهب شیعه او را به خاک سپرد. لحظاتی که می‌خواست با قبر  
 او خداحافظی کند به یاد روزی افتاد که کاروان حاجیان مکه در راه

دچار مشکل شد و نتوانست بموقع به زمان معین اعمال حج برسد و در نتیجه او ناچار شد رنج تقیه را به جان بخرد و شاگردان سنی را درس بدهد تا مراسم حج سال بعد فرا برسد. گویی این بهانه‌ای بود که این پیر مرد بعد از یک عمر بی‌خبری با نور جعفر بن محمد الصادق، علیه‌السلام، آشنا شود و بر مذهب تشیع از دنیا برود و با خود اندیشید اگر حاصل این دو سال غربت، تقیه و تنهایی، رهایی همین پیر مرد باشد برای من کافی است...



برگشتن سید مهدی بحر العلوم از سفر دوساله حج، موجی از شادمانی را در نجف و کربلا پدید آورد. خانواده، دوستان و شاگردانش او را چون گل محمدی می‌بویدند و می‌بوسیدند و از دیدن دوباره او خوشحال بودند. اما او جسمش بین دوستدارانش بود و دل و روحش بی‌قرار مسجد سهله. حسی او را به سوی سهله می‌کشید. به محض اینکه فرصتی به دست آورد از خانه بیرون رفت. دلش خلوتی می‌خواست. دوری دوساله از نجف و کوفه و سهله او را بیتاب کرده بود. برای ادای نافله شب به مسجد کوفه رفت. به این قصد که اول صبح به نجف برگردد تا شاگردانش منتظر و معطل نشوند. در تمام سالهای قبل از سفر به مکه هم عادتش همین بود که نافله شب را در مسجد کوفه می‌خواند و اول صبح به نجف برمی‌گشت. اما در آن لحظات و بعد از آن دوری در دلش شوقی برای رفتن به مسجد سهله افتاد که نمی‌توانست در برابر آن مقاومت کند. اما از ترس اینکه بموقع به نجف نرسد و شاگردانش انتظار او را بکشند، با

همه شوقی که وجودش را دربر گرفته بود راهی نجف شد. اما ناگهان باد تندی وزید و غباری از زمین برخاست و وقتی سید به خود آمد، خود را در برابر مسجد سهله یافت. بی تأمل پا به حیاط خاکی مسجد گذاشت. با آنچه پیش آمده بود شوقش بیشتر شده بود. در حیاط مسجد هیچ کس نبود. انگار همه زائرین و مسافران رفته بودند تا سید بحرالعلوم لحظاتی را تنها در مسجد بگذراند. اما.. تنها شخصی جلیل‌القدر در گوشه‌ای از مسجد در حال دعا و مناجات بود و با کلماتی خدا را صدا می‌زد که دل سید را منقلب و چشمانش را اشکبار کرد. حالش دگرگون شد و دلش از جا کنده شد. زانوهایش لرزید و اشک تمام صورتش را خیس کرد. آنچه را که می‌شنید هرگز نشنیده بود. آنچه از دعاها و مناجات‌ها می‌دانست و به یاد داشت هیچکدام به آنچه این شخص بر زبان می‌آورد شباهت نداشت. جنس دعای او جنس دیگری بود. سید بحرالعلوم که دو سال با حال تقیه در مکه زندگی کرده بود، عقده دل را گشود. همانجا ایستاد و دل و گوش جان را به مناجات آن بزرگوار سپرد و از عمق جانش گریه کرد. آن عزیز از مناجات که فارغ شد متوجه او گردید و به زبان فارسی فرمود: مهدی بیا! سید قدمی به جلو برداشت. زانوهایش بشدت می‌لرزیدند و نمی‌توانست بیش از یک قدم بردارد. ایستاد. آقا باز امر فرمود: جلو بیا! سید قدمی دیگر برداشت اما باز از رفتن ایستاد. آقا فرمود: ادب در اطاعت کردن است. جلوتر بیا! سید مهدی جلو رفت تا آنجا که دست آن حضرت به او می‌رسید و دست او به آن حضرت و در این حال دیوارهای مسجد سهله هم محرم شنیدن سخن صاحب‌الامر، علیه‌السلام، با سید مهدی بحرالعلوم نبودند چه رسد به

دیگران و هرگز کسی نفهمید شوقی که سید را به سهله کشاند برای شنیدن کلامی از مولایش امام‌زمان، علیه‌السلام، با او چه کرد. تنها بعد از آن هرکس که با او دربارهٔ امکان دیدار با امام‌زمان، علیه‌السلام، در زمان غیبت صحبت می‌کرد. تنها با خودش زمزمه می‌کرد چه بگویم حال آنکه آن حضرت مرا در بغل گرفت و به‌سینهٔ خود چسباند...

او روزی از حرم امیرالمؤمنین با دیدگانی اشکبار خارج شد درحالی‌که با خودش نجوا می‌کرد:

**چه خوش است صوت قرآن**

**ز تو دلربا شنیدن**

زین‌العابدین که در طی سالها همنشینی با او محرم خلوت او شده بود به اصرار از سید خواست تا بگوید چرا این شعر را زمزمه می‌کند. سید درحالی‌که اشک می‌ریخت آهسته به‌او گفت: وقتی وارد حرم امیرالمؤمنین، علیه‌السلام، شدم حضرت حجت، علیه‌السلام، را دیدم که بالای سر حضرت با صدای بلند قرآن تلاوت می‌فرمود و چون صدای آن بزرگوار را شنیدم این شعر را خواندم و وقتی وارد حرم شدم، قرائت قرآن را ترک فرمود و از حرم بیرون رفت...

□ □ □

سید محمد مهدی بحرالعلوم که در سحرگاه جمعه عید فطر سال ۱۱۵۵ قمری در کربلا متولد شده بود در ماه رجب سال ۱۲۱۲ قمری درحالی‌که فقط ۵۷ سال سن داشت در نجف اشرف از دنیا رفت و به اجداد طاهرش پیوست و در مسجد طوسی نجف به خاک سپرده شد. از او



فرزندی چون سیدرضا بحرالعلوم به یادگار ماند و سلسله بحرالعلوم که از سیدرضا ادامه یافت تا هم‌اکنون پابرجاست و این خاندان به بحرالعلوم همچنان شهره هستند. از سید محمد مهدی بحرالعلوم دهها کتاب و صدها بیت شعر در مدح اهل بیت و خاندان مشهور سادات بحرالعلوم به یادگار مانده است.

## کتابهای منتشر شده موجود:

- ندبه‌های دلتنگی، رضا بابایی، ۴۵۰۰ ریال
- لایق عشق، مریم ضمانتی یار، ۴۵۰۰ ریال
- سوار در برف، جمعی از نویسندگان، ۳۰۰۰ ریال
- رجعت، محمدرضا ضمیری، ۴۲۰۰ ریال
- شناخت زندگی بخش، ابراهیم شفیعی سروستانی، ۷۰۰۰ ریال
- داستان ورزش ایران، اسماعیل شفیعی سروستانی، ۷۵۰۰ ریال
- داستان ورزش غرب، اسماعیل شفیعی سروستانی، ۴۳۰۰ ریال
- رهبری بر فراز قرون، شهید سید محمدباقر صدر، ترجمه مصطفی شفیعی، ۶۰۰۰ ریال
- ماه در آینه، مریم ضمانتی یار، ۵۰۰۰ ریال
- به احترام آفتاب، سیدعلی کاشفی خوانساری، ۳۰۰۰ ریال
- علی، اول...، علی اکبر مهدی پور، ۳۰۰۰ ریال
- با دعای ندبه در پگاه جمعه، علی اکبر مهدی پور، ۸۸۰۰ ریال
- راز و نیاز منتظران، ۲۵۰۰ ریال
- استراتژی انتظار، اسماعیل شفیعی سروستانی، ۵۰۰۰ ریال
- شیعه، انتظار، وظایف منتظران، ابراهیم شفیعی سروستانی، ۳۰۰۰ ریال

## کتابهای در دست انتشار موعود

- مجموعه شعر موعود
- مجموعه داستان‌های موعود
- سفر به سرزمین گلها، اسماعیل شفیعی سروستانی
- درآمدی بر نقد مبادی علوم، اسماعیل شفیعی سروستانی
- حیدرنامه‌ها، سید علی کاشفی خوانساری
- مجموعه اشعار انتظار، مهدی مظفری ساوجی
- شهری برای رفتن، پریوش دانش‌نیا
- تشرفات بین‌نقی و اثبات، علی‌اکبر مهدی‌پور
- دیوان امام حسین، دکتر دانایی‌فر
- تأسیس‌الشیعه، سیدحسن صدر